

کنج ضرور

متن کامل برنامه

۱۰۵

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲۶ اردیبهشت ۱۴۰۳

صد سال اگر گریزی و نایی بُتا، به پیش
برهم ز نیم کارِ تو را همچو کارِ خویش

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸

www.parvizshahbazi.com

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کناد. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱۰۰۵

امیرحسین حمزه‌ئیان از رشت	الناز خدایاری از آلمان	الهام فرزامنیا از اصفهان
آتنا مجتبابی زاده از ونکوور	پارمیس عابسی از یزد	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
نصرت ظهوریان از سنندج	ریحانه شریفی از تهران	زهرا عالی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	ذره از همدان	شبمن اسدپور از شهریار
فاطمه زندی از قزوین	فرشاد کوهی از خوزستان	کمال محمودی از سنندج
لیلی حسینقلی‌زاده از تبریز	مزگان نقی‌زاده از فرانکفورت	مریم زندی از قزوین
یلدا مهدوی از تهران	فرزانه پورعلیرضا از تهران	بهرام زارع‌پور از کرج
ناهدید سالاری از اهواز	رویا اکبری از تهران	فاطمه جعفری از فریدون‌کنار
مرضیه شوشتری از پردیس	سرور مال‌احمدی از شیراز	مهردخت عراقی از چالوس
اعظم جمشیدیان از نجف‌آباد	فاطمه مداح از سمنان	گودرز محمودی از لرستان
فریبا فتاحی از مازندران	ریحانه رضایی از استرالیا	فاطمه اناری از کرج
مرضیه جمشیدیان از نجف‌آباد	عارف صیفوری از اصفهان	پویا مهدوی از فرانکفورت
راضیه عمادی از مرودشت	مهران لطفی از کرج	الهام بخشوده‌پور از تهران
شهروز عابدینی از تهران		

جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

خلاصه موضوعات بخش‌های برنامه ۱۰۰۵

موضوع کلی برنامه ۱۰۰۵:

خداوند خطاب به انسان می‌گوید مدت زیادی است که داری از این لحظه و از من فرار می‌کنی. تو که بُتی زیبا و از جنس من هستی، بدون اتلاف وقت با فضاگشایی به‌سوی من بیا، که اگر نیایی و بگریزی به زمان روان‌شناختی، بدان که کار تو را به‌هم خواهیم زد و هیچ فکر و عمل تو با هشیاری جسمی به کام نخواهد رسید؛ چراکه من همه‌چیز تو و کارت را مثل کف دستم می‌دانم.

- غزل شماره ۱۲۶۸ از صفحه ۶ تا صفحه ۶

بخش اول از صفحه: ۷ تا صفحه: ۳۶

- تفسیر بیت اول و دوم غزل به‌همراه بررسی چهار دایره، و ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس، در اطراف این دو بیت و غزل تا درستی آن ثابت شود و با تأمل روی آن من‌ذهنی اجازه دهد از سدّ این اطلاعات رد شوید؛ از جمله:

- ابیات کلیدی از داستان «سلطان محمود و شب‌دزدان» در دفتر ششم. در بیت ۱۲۶۱ تا ۱۲۶۳ مولانا می‌گوید اگر به زندگی زنده شویم و همیشه فضاگشا باشیم همچون حضرت رسول، شفاعت‌کننده هر داغ همانیدگی و درد خواهیم شد.

- دفتر پنجم بیت ۱۵۳۷ و ۱۵۳۸ و ۱۵۴۲ چاره دل من‌ذهنی که هزارتا عیب دارد و خروب است را بخشش خداوند که تبدیل‌کننده است می‌داند. این بخشش بستگی به ارزیابی ذهنی ما از خودمان که قابلیت ماست، ندارد. اگر قابلیت شرط عمل خداوند بود، اصلاً ما به این جهان نمی‌آمدیم.

بخش دوم از صفحه: ۳۷ تا صفحه: ۶۷

- در ادامه ابیات تکمیلی بخش قبل، ابیات ۳۷۸۱ تا ۳۷۸۷ دفتر دوم می‌گوید ای انسان، تو که از جنس خدا هستی، فضاگشایی کن و با خود خدا پا به دریای یکتایی بگذار تا در مقابل حمله من‌ذهنی خودت و من‌های ذهنی بیرون، خداوند برایت لباس جنگی بسازد تا در تو اثر نکند.

- ابیات ۹۲۵ تا ۹۲۸ دفتر اول می‌گوید ما قبل از ورود به این جهان صفا و وفا داشتیم، اما وقتی همانیده شدیم خداوند گفت از جایگاه شرف که با من یکی بودید پایین بیایید و حبس زندان ذهن شوید. در صورتی که تمام ما امتداد خدا و جزو خانوار او هستیم، پس نباید نگران نان یعنی چیزهای ذهنی باشیم چون می‌توانیم آن‌ها را از طریق عقل خداوند به‌دست بیاوریم.

- ابیات ۱۲۹۳ تا ۱۲۹۷ دفتر سوم بیان می‌کند جهانی که ذهن به ما ارائه می‌کند مانند درختی است که ما به‌عنوان هشیاری میوه‌های آن هستیم. تکرار ابیات باعث می‌شود ما پخته شویم و دیگر از چیزهایی که چسبیده‌ایم زندگی نخواهیم. در این صورت یواش‌یواش جهان را سست می‌گیریم، بعد یک‌دفعه رها می‌کنیم.

بخش سوم از صفحه: ۶۸ تا صفحه: ۹۵

- اتمام ابیات تکمیلی برای فهم بهتر دو بیت اول غزل و همچنین آمادگی برای درک کل غزل. این ابیات، هر چند تعدادی از آن‌ها تکراری هستند، همچون سناریو و داستانی‌ست که اگر پشت‌سرهم بخوانیم و تکرار کنیم، سبب بیداری خواهد شد؛ چون هر مطلبی مطلب قبلی را تأیید می‌کند که دید وسیع‌تری به‌وجود آورده و باعث می‌شود خود را بهتر ببینیم.

- ادامه تفسیر غزل (ابیات سوم تا چهارم) به‌همراه بررسی دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان با هر یک از این ابیات و ابیاتی جهت باز شدن مفهوم هر کدام؛ از جمله:

- در ارتباط با بیت چهارم که بیت بسیار مهمی‌ست، از داستان «سلطان محمود و شب‌دزدان» دفتر ششم بیت ۲۸۹۸ تا ۲۹۰۵ می‌گوید باطل باطلان را می‌کشد یعنی طبق قانون جذب که در همه کائنات برقرار است، اگر مرکزمان جسم باشد به‌سوی من‌های ذهنی جذب می‌شویم و می‌خواهیم بقیه را از جنس من‌ذهنی کنیم. ما نمی‌توانیم از حیطة نفوذ باطلان فرار کنیم مگر با فضاگشایی در درون.

بخش چهارم از صفحه: ۹۶ تا صفحه: ۱۲۷

- تفسیر دوباره بیت کلیدی چهارم غزل و ابیات دیگری جهت تأکید بر اهمیت این بیت و باز شدن ابعاد مختلف آن؛ از جمله:

- ابیات ۸۲ تا ۸۶ دفتر دوم می‌گوید در روز روشن که آفتاب می‌تابد، کسی که چشمش سالم است نمی‌تواند آن را بسته نگه دارد و مضطرب می‌شود. همین‌طور تو ای انسان، اگر دلت گرفته بدان که هر لحظه با آوردن ذهن‌ت به مرکز، چشم دلت را می‌بندی؛ حال باید با فضاگشایی آن را باز کنی.

- ادامه تفسیر غزل (ابیات پنجم و ششم) به‌همراه بررسی دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان با هر یک از این ابیات و ابیاتی جهت باز شدن مفهوم هر کدام؛ از جمله:

- در ارتباط با بیت ششم غزل، ابیات ۴۳۲۶ تا ۴۳۲۹ دفتر سوم که باید حفظ باشیم، می‌گویند اگر حقیقتاً به‌عنوان من‌ذهنی از باطل بگریزید و در این راه سخت کار کنید، دیو من‌ذهنی در درونتان با صدای ترسناکی بانگ می‌زند که به‌سوی زندگی نرو، بیا برو به‌سوی مُردگی و باطلی.

بخش پنجم از صفحه: ۱۲۸ تا صفحه: ۱۳۶

- در ادامه ابیات تکمیلی بیت ششم، و چند بیت جلوتر از مجموعه ابیات دفتر سوم، ابیات ۴۳۵۲ تا ۴۳۵۴ نشان می‌دهند که نباید بترسیم بلکه باید همین الآن شبیه حضرت علی برجهیم و بگوییم که من این مُلکِ ازدست‌رفته‌ام، فضای گشوده‌شده را پس می‌گیرم یا می‌میرم. بنابراین وقتی نترسیم از سوی باطل به سوی زندگی رفته و طلسم می‌شکند و جواهرات فضای باز شده برایمان فرومی‌ریزد.

- تفسیر بیت هفتم و آخر غزل به همراه بررسی دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان، و تکبیت‌هایی جهت تکمیل معنا.

- تفسیر خلاصه‌ای از ابتدا تا انتهای غزل



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

صد سال اگر گریزی و نایی بُتا، به پیش
برهم ز نیم کار تو را همچو کار خویش

مگریز که ز چنبر چرخت گذشتنی ست
گر شیر شَرزه باشی، و ر سفله گاو میش

تن دُنَبلی ست بر کتف جان برآمده
چون پُر شود، تُهی شود آخر ز زخم نیش

ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی
بر عشق حق بچفسد بی صمغ و بی سریش

گزمی کنند جامه عُمَرَت به روز و شب
هم آخر آرد او را یا روز یا شبیش

بیچاره آدمی که زبون است عشق را
زفت آمد این سوار، بر این اسب پشت ریش

خاموش باش و در خمشی گم شو از وجود
کان عشق راست کُشتن عشاق دین و کیش

چَنَبَر: حلقه، هر چیز دایره‌مانند

شَرزه: خشمگین

سَفله: پست، فرومایه

دُنَبل: دُمَل، زخم چرکین روی پوست

بچفسد: بچسبد. بچسفتد: بچسبد.

صمغ: مایه چسبناک گیاهی که برای چسباندن اشیا به‌کار می‌رود.

زفت: درشت، قوی

ریش: زخم، زخمی

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۲۶۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

صد سال اگر گریزی و نایی بُتا، به پیش برهم ز نیم کار تو را همچو کار خویش

مگریز که ز چنبر چرخت گذشتنی ست
گر شیر شَرزه باشی، و ر سفله گاو میش
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

چنبر: حلقه، هر چیز دایره‌مانند
شرزه: خشمگین
سفله: پست، فرومایه

می‌بینید که مخاطب انسان هست و پیغام‌دهنده خود زندگی است، خداوند است. و «صد سال» یعنی مدت طولانی. «اگر گریزی» یعنی اگر فرار کنی، از کجا؟ یعنی از من، از این لحظه. به کجا؟ به زمان مجازی، زمان روان‌شناختی. بروی من ذهنی بسازی، چیزها را بیاوری مرکزت برحسب آن‌ها ببینی و برحسب من، که به صورت عدم می‌آیم مرکزت نبینی. برحسب جسم ببینی، برحسب درد ببینی. و ای بت من، ای زیباروی من، پیش من نیایی در این صورت بدان که هر کار بکنی این را من به هم خواهم زد، «برهم ز نیم کار تو را همچو کار خویش». «همچو کار خویش»، خداوند یا زندگی به شما می‌گوید کار تو مثل کار خودم است، پس کار من ذهنی تو نیست. تو را من اداره می‌کنم نه چیز بیرونی، نه من ذهنی. جنس تو را هر لحظه من تعیین می‌کنم که باید از جنس من باشی، نه از جنس جسم، نه از جنس دیگر و غیر.

اگر بشود، کار تو به ثمر نخواهد رسید، و چه خواهد شد؟ در این صورت زندگی‌ای که من به تو می‌دهم ای انسان تبدیل به کارافزایی، تبدیل به مانع ذهنی، تبدیل به مسئله، تبدیل به دشمن، این‌ها همه ذهنی هستند، و بالاخره سرانجام تبدیل به درد خواهی کرد. تو می‌خواهی زندگی‌ای که من به تو می‌دهم زندگی کنی؟ یا تبدیل به درد کنی؟ چه جور دردهایی؟ دردهای من ذهنی، مثل مقایسه و حسادت، مثل نگرانی، مثل اضطراب، مثل خشم، مثل ترس، مثل احساس گناه، احساس خبط، خودکم‌بینی، سیر نشدن، حرص زدن. این‌ها دردهای توست، این‌ها را تو درست می‌کنی. چرا؟ برای این‌که خیلی طول کشیده بفهمی که من باید مرکز تو باشم، مرکز تو نباید جسم باشد.



تو لحظه به لحظه یک چیزِ ذهنی را که برایت مهم است می‌آوری مرکزت به جای من، چقدر می‌خواهی این کار را بکنی و درد بکشی؟ توجه می‌کنید؟ چقدر می‌خواهی من را امتحان کنی؟ این کار را چقدر می‌خواهی امتحان کنی که ببینی با من ذهنیات، با سبب‌سازی ذهن کار می‌کنی، این به نتیجه می‌رسد؟ می‌بینی نمی‌رسد، باز هم تکرار می‌کنی، باز هم تکرار می‌کنی.

چقدر می‌خواهی فکرهای پوسیدهٔ قدیمی خودت را که من ذهنیات را براساس آنها درست کردی استفاده کنی و به ثمر نرسی، به کام نرسی، ناامید بشوی، بترسی، تا بفهمی که نباید این کار را بکنی؟ چقدر؟! برای همین می‌گوید «صد سال».

از من کجا می‌گریزی؟ تو از جنس من هستی، از جنس آلت هستی. پس می‌بینید که همه چیز را در این بیت می‌گوید. از جنس من هستی، چه جوری می‌توانی از چنگ من بگریزی؟

«صد سال اگر گریزی و نایی» یعنی نیایی، «بُتا»، ای زبَاروی، ای انسان، که از جنس زندگی هستی، از جنس من هستی، امتداد من هستی، خود من هستی. چرا متوجه نمی‌شوی؟ چقدر طول باید بکشد که ای انسان به صورت فردی و جمعی تو بفهمی که مرکز شما من باید باشم؟

پس شما خاموش باشید، اَنصِتوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

چقدر طول می‌کشد؟ که ما کمان و تیراندازش خداست.

گر بپرانیم تیر، آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)

ما کمان هستیم، خداوند از طریق ما باید فکر کند.

ما رَمِيتَ إِذْ رَمِيتَ كُفْتَ حَق کار حق بر کارها دارد سبق

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۶)



«مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى»

«و هنگامی که تیر پرتاب کردی، تو پرتاب نکردی، بلکه خدا پرتاب کرد.»

(قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷)

او گفته که شما تیر نمی‌اندازید، شما فکر نمی‌کنید من از طریق شما فکر می‌کنم. چقدر طول می‌کشد که بفهمیم ما کمان هستیم و تیراندازش خداست؟

برای همین می‌گوید «صد سال». هفتاد سال، سی سال، بیست سال. معنی‌اش چیست؟ معنی‌اش این است که انسان، یعنی شخص شما به صورت فردی این موضوع را خیلی کِش داده، طولانی کرده. متوجه نشده که با هشیاری جسمی نباید کار کند، نباید از این لحظه ابدی بگریزد.

ما از جنس این لحظه هستیم، نباید به زمان مجازی برویم. نباید به من‌ذهنی فرار کنیم، برویم من‌ذهنی بسازیم، از طریق آن عمل کنیم.

«صد سال اگر گریزی و نایی بُتا، به پیش» من، «بَرَهْمَ زَنِيمِ كَارِ تُو رَا». یعنی هر کاری که با من‌ذهنی‌ات می‌کنی به هم می‌زنیم. این‌ها را می‌خوانیم دوباره.

پس «مرادات همه اشکسته‌پاست»:

که مرادات همه اشکسته‌پاست پس کسی باشد که کام او رواست؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۸)

اشکسته‌پا: ناقص

در این دنیا کسی پیدا می‌شود که کامش روا باشد؟ به کام رسیده باشد با من‌ذهنی؟ نه، نیست. برهم زده همه را.

وقتی بچه هستیم یواش‌یواش شروع می‌شود به هم زدن، ولی وقتی ادامه می‌دهیم دیگر کارها به هم می‌خورد، مسئله ایجاد می‌شود، مسائل زیادی ایجاد می‌شود، مسئله پشت مسئله می‌شود.

و این شعر را هم همیشه برایتان می‌خوانیم دیگر، تکرار نمی‌کنیم، یعنی نمی‌نویسیم.

باد تند است و چراغم اَبتری زو بگیرانم چراغ دیگری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸)

اَبتر: ناقص و به‌دردنخور

وقتی سی چهل سالمان می‌شود، مسئله پشت مسئله ردیف شده. دیگر باد تند شده، باد حوادث، که ممکن است ما را از بین ببرد، مریض کند، بکشد ما را. «باد تند است و» این چراغ ذهن ما هم اَبتر است، ناقص است، به درد نمی‌خورد، این فقط برای چه است؟ خودش می‌گوید «زو بگیرانم چراغ دیگری». این چراغ به درد نمی‌خورد، این هشیاری جسمی، دیدن برحسب جسم‌ها. من باید برحسب عدم ببینم، برحسب زندگی ببینم.

«زو» یعنی «از او» روشن می‌کنم چراغ دیگری را. روشن کردم؟ نه!

او نکرد این فهم، پس داد از غر شمع فانی را به فانی‌ای دگر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۲)

غر: جمع غره به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور

ما یک چیز جسمی را از مرکزمان برمی‌داریم یک چیز فانی دیگر می‌گذاریم، به جای خود زندگی!

الآن می‌گوید چقدر طول می‌کشد تو این را بفهمی؟ که وقتی اجسام را می‌آوری به مرکزت برحسب آنها می‌بینی کارت به هم می‌ریزد؟ کار تو را من به هم می‌ریزم.

متأسفانه ما فکر می‌کنیم که کار را دشمنان ما به هم می‌ریزند، چون در ذهنمان موانعی ساختیم، دشمنانی ساختیم، همیشه کار خودمان را خودمان خراب می‌کنیم، با آوردن جسم‌ها به مرکزمان. درست است؟

و این فریب را خوردیم، یعنی آمدیم من ذهنی درست کردیم و حال من ذهنی‌مان را می‌خواهیم خوب کنیم. که این را هم خواندیم خیلی‌ها اثر پذیرفتند:

عاشق حالی، نه عاشق بر منی بر امید حال بر من می‌تنی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸)



تو عاشق حال من ذهنیات هستی، می‌خواهی این را خوب کنی، عاشق خداوند نیستی، نمی‌خواهی مرکزت را خالی کنی برحسب من ببینی. اگر می‌خواستی مرکزت را فوراً عدم می‌کردی، فضا را باز می‌کردی در اطراف اتفاق این لحظه، اتفاق این لحظه، وضعیت این لحظه مهم‌تر از فضاگشایی نمی‌شد، مهم‌تر از مرکز عدم نمی‌شد. ولی تو اجسام را می‌آوری مرکزت، برحسب آن‌ها می‌بینی، یک من ذهنی درست می‌کنی، دائماً خدا خدا می‌کنی که حال من ذهنیات را خوب کنی.

«عاشقِ حالی، نه عاشقِ بر منی»، یعنی بر من عاشق نیستی. «بر امیدِ حالِ بر من می‌تنی»، یعنی عبادت می‌کنی، نمی‌دانم نماز می‌خوانی، روزه می‌گیری، هر کاری که می‌کنی، هی اسم خدا خدا را می‌آوری، به خاطر این‌که حال من ذهنیات خوب بشود وگرنه اگر من را می‌خواستی، که باید می‌خواستی، اگر پیش می‌آمدی، به وحدت مجدد می‌خواستی بررسی، واقعاً جدی بودی توی این کار، من را می‌گذاشتی مرکزت. چیزها مهم‌تر از من نمی‌شدند، تو همه‌اش حرص چیزها را می‌زنی. برای این‌که چیزها در مرکزش هستند. تو مرغِ خودت نیستی، نمی‌خواهی که چراغِ خودت را روشن کنی، می‌خواهی چراغِ من ذهنی را بگیری دست.

حالا، این سؤال مهم است که مولانا از شما می‌کند در بیت اول، چقدر می‌خواهی صبر کنی و این قضیه را طولانی کنی که کارهایت را خودت خراب کنی برای این‌که مرکزت جسم است؟

شما از این بیت متوجه می‌شوید که تا زمانی که مرکزتان جسم است کار شما را خداوند به هم خواهد زد. او عقل کل است شما عقل جزو هستید. شما محدود هستید او بی‌نهایت است. شما نباید دیگر امتحان کنید.

این را هم خوانده‌ایم که اگر شما بخواهید با من ذهنی کار کنید و امتحان کنید ببینم حالا این سبب‌سازی من با عقل خداوند جور درمی‌آید یا نه؟ این امتحانِ خداوند است، شما تبدیل به خروب می‌شوید. خروب یعنی بسیار خراب‌کننده. مولانا می‌گوید ما خروب هستیم.

سؤال: چقدر می‌خواهی خروب یا بسیار خراب‌کننده زندگی خودت بشوی به صورت فردی و همچنین به کل انسان‌ها؟ شما چقدر می‌خواهید مسائلتان را با سبب‌سازی من ذهنی بزرگ، من ذهنی کلی که در جهان هست حل کنید، به وسیله دیو حل کنید، به وسیله شیطان حل کنید؟

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

من‌ذهنی بزرگ جهان درواقع نماینده شیطان است، ما به‌وسیله آن می‌خواهیم مسائلمان را حل کنیم!

دارد سؤال می‌کند، چقدر؟ چقدر باید طول بکشد که ما خرابکاری کنیم بفهمیم که این کار سبب خرابکاری می‌شود؟ کدام کار؟ هشیاری جسمی. درست است؟

حالا ما معمولاً در این‌جا از این شکل‌ها استفاده می‌کنیم.

و این معانی را هم شما ببینید.

چَنبر یعنی حلقه، هر چیز دایره‌مانند، اتاق، در این‌جا فضای ذهن.

شَرزه: خشمگین.

سِفله یعنی پست.



شکل ۲ (دایره عدم)

شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)

شکل ۰ (دایره عدم اولیه)

[شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] قبلاً توضیح داده‌ایم که قبل از ورود به این جهان ما از جنس آلت هستیم، هشیاری هستیم، خداوند هستیم، و مرکز عدم داریم. و این چهارتا خاصیت زندگی‌ساز را، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از زندگی می‌گیریم، چون از جنس او هستیم. و الآن درواقع از جنس نابی هستیم، از جنس وفا هستیم، از جنس صفا هستیم. این شعرها را امروز برایتان می‌خوانم.

[شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] ولی وقتی وارد این جهان می‌شویم با چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد و پدر و مادر ما به ما تلقین می‌کنند که این‌ها مهم هستند، مثل انسان‌هایی که دور و بر ما هستند، مثل پول و یا همسرمان، بچه‌مان، حرفه‌مان، نقش‌های اجتماعی‌مان، هر چیزی که داخل این دایره نوشته شده، مخصوصاً باورها، حتی دردهای

حاصل از همانندگی‌ها را ما می‌گذاریم مرکزمان، و برحسب این‌ها می‌بینیم. این کار گریختن از این لحظه است، درواقع من ذهنی درست کردن است.

از زدن این عینک‌ها به خود، یعنی آوردن شکل ذهنی این چیزها به مرکز خود و دیدن برحسب آن‌ها و گذشتن از این چیزهای ذهنی، یک تصویر ذهنی به وجود می‌آید که اسمش را گذاشتیم من ذهنی. من ذهنی از تصاویر ساخته شده، مثل یک فیلم سینمایی که پشت سرهم تصاویر رد می‌شوند و ما یک فیلم می‌بینیم، فکر می‌کنیم واقعاً این آدم‌ها دارند پشت سرهم کار می‌کنند، ولی تصاویر است که پشت سرهم رد می‌شود. و از این تصاویر، از این مرکز جدید که جسم است [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، قبلاً مرکزمان عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، جسم است ما عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت می‌گیریم.

و می‌گوید اگر در این حالت [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] بمانید، که به جای هر کدام از این‌هایی که نوشته شده می‌توانیم یک نقطه‌چین بگذاریم، هر چیزی ممکن است خودش را به شما مهم جلوه بدهد و شما آن را بیاورید به مرکزتان و با آن همانیده بشوید. شما معنی همانیده شدن را باید بفهمید.

همانیدن یعنی آوردن یک چیز جسمی که با ذهن تجسم می‌کنیم به مرکز، و حس وجود به او دادن، که به موجب این کار آن می‌شود مرکز جدید ما، برحسب آن می‌بینیم.

و هر چیزی که در مرکز ما باشد ما از جنس آن می‌شویم. می‌بینید که ما الآن داریم از جنس جسم می‌شویم، چون به سرعت از روی این فکرها می‌گذریم و یک تصویر ذهنی پویا می‌سازیم. همین‌که یک چیز جسمی از خودمان می‌سازیم این می‌رود به زمان روان‌شناختی. یعنی یک زمانی هم ایجاد می‌کنیم که تغییرات این را نشان بدهد.

پس زمان مجازی که زمان ذهنی است تغییرات من ذهنی را نشان می‌دهد. می‌بینید که من ذهنی هی حالش تغییر می‌کند، کوچک و بزرگ می‌شود، یک چیزی به آن اضافه می‌شود بزرگ می‌شود و چیزی که از آن کم می‌شود کوچک می‌شود. از آن تعریف می‌کنند بزرگ می‌شود، خوشش می‌آید، حالش خوب می‌شود. انتقاد می‌کنند منقبض می‌شود، کوچک می‌شود، حالش گرفته می‌شود. و حالش در حال تغییر است. درست است؟

که گفتیم مولانا می‌گوید که تو عاشق این من ذهنی می‌شوی چون فکر می‌کنی من ذهنی هستی و عاشق حالش می‌شوی.

عاشقِ حالی، نه عاشقِ بر منی بر امیدِ حالِ بر من می‌تنی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸)

«عاشقِ حالی» یعنی حالِ این من‌ذهنی هستی، «نه عاشقِ بر منی». چه کسی می‌گوید؟ خداوند می‌گوید. می‌گوید عاشق باید بر من باشی نه به حال من‌ذهنی‌ات. بر امید این‌که حالت خوب بشود بر من می‌تنی، هی خدا می‌کنی.

اما عارفان می‌گویند که حالا این شکلِ بودن و عمل کردن درد ایجاد می‌کند. کار ما به کام نمی‌رسد در بیرون، نتیجه‌سازنده نمی‌دهد، در جمع هم می‌بینید به جنگ می‌رسیم. در مراودات اجتماعی و حتی خانوادگی می‌بینید دو نفر با هم زندگی می‌کنند به همدیگر می‌پرند و هی قهر می‌کنند آشتی می‌کنند، قهر می‌کنند آشتی می‌کنند، اوقات تلخی می‌کنند، خشمگین می‌شوند، قدرت‌نمایی می‌کنند، این شکلِ خانواده است.

و به‌طور جمعی هم می‌بینید که مرتب ما جنگ می‌کنیم، مسائلمان را با جنگ می‌خواهیم حل کنیم. پس کار ما را به‌صورت فردی و جمعی به هم می‌زند.

ما نمی‌دانیم چرا کار ما به هم ریخته می‌شود، فکر می‌کنیم که تقصیر طرف مقابل است. من‌ذهنی دائماً به غیر فکر می‌کند. اگر دقت کنید به من‌ذهنی‌تان خواهید دید که به خودش فکر نمی‌کند، به دیگران فکر می‌کند. چون یک پندار کمال درست می‌کند می‌گوید تقصیر دیگران است، من مسئول نیستم. این‌طوری دیده می‌شود واقعاً.

پندار کمال یعنی من کامل هستم، تقصیر من نیست محال است که من کار بدی انجام بدهم. درست است؟ ولی ما می‌دانیم می‌گوید:

فعلِ توست این غصه‌های دَم به دَم این بود معنی قَد جَفَّ الْقَلَمُ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

(حدیث)

کار توست این غصه‌های دَم به دَم. کار خدا نیست، کار دیگران هم نیست، کار شخص شماست که خراب هستی.



پس هر چیزی می‌تواند خودش را مهم جلوه بدهد بیاید به مرکز ما. این دیگر عقل و شعور ماست که باید برسد با این چراغِ اَبتری که الآن داریم. «چراغِ اَبتر» چیست؟ ما ذهناً داریم صحبت می‌کنیم، چراغِ اَبتر چیست؟ برای این که کامل نمی‌بینیم.

در واقع ببینید من چکار می‌کنم وقتی برنامه اجرا می‌کنم، من یک غزل می‌خوانم، یک غزل مثل یک تابلو است، حالا یک تابلوی نقاشی در نظر بگیرید. مثلاً هفت بیت است، نه بیت است، هر چند بیت است، مولانا در هر بیتی به یک جنبه‌ای از زندگی ما اشاره می‌کند. هیچ بیتی هم بیخود نیست آن‌جا.

من این‌ها را می‌خوانم، هر بیتی را می‌گویم که به چه جنبه‌ای از شما مربوط است، پس از آن بیت هم تعداد زیادی بیت مثنوی و دیوان شمس می‌خوانم تا شما را متقاعد کنم واقعاً این درست می‌گوید. شما هم می‌گویید درست می‌گوید، ولی این من ذهنی نمی‌گذارد جذب جانتان بشود. درست است؟ هنوز شما متقاعد نشدید.

اگر شما من ذهنی دارید این پاسبان، که مولانا می‌گوید شب که بیدار است این سگ مانند پاسبان می‌گوید.

سگ چو بیدارست شب، چون پاسبان

بی‌خبر نبود ز شب‌خیز شهان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۸)

اسمش را سگ می‌گذارد این من ذهنی را، می‌گوید این بیدار است، نمی‌گذارد چیزی برود آن تو، نگهبان است این. اما می‌گوید این یک فایده‌ای دارد، از شب‌خیزِ شهان بی‌اطلاع نیست این.

یعنی درست است که ما ذهن داریم، ولی همین گفتگوها وقتی گفتگوها، مولانا می‌گوید از سمت راست، از سمت راست است، یعنی ما حرف درستی مثل مولانا می‌زنیم، با تکرار فرومی‌رود در گوش ما و جذبش می‌کنیم. می‌بینید که با تکرار این ابیات آشنا شما پیشرفت می‌کنید. درست است که چیزهای ذهنی است، ولی یواش‌یواش ذهنتان، من ذهنی‌تان که شما را منقبض می‌کند می‌خواهد شما را محافظت کند، می‌گوید که یواش‌یواش اجازه بدهم که این جذب بشود مثل این که این ضرر ندارد.

من ذهنی برای محافظت ماست که هیچ باور مخالفی یک موقعی ممکن است به ضرر ما تمام بشود جذب جان ما نشود. ولی با ذهن این‌ها را که تکرار می‌کنیم این‌ها فایده دارد.

می‌بینید که مولانا در همین بیت،

صد سال اگر گریزی و نایی بُتا، به پیش بَرهَم زَنیم کارِ تو را همچو کارِ خویش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

می‌گویم مثل یک تابلو روشن می‌شود، بیت اول می‌گوید که تو خیلی طول دادی در ذهن، چه چیزی را؟ خرابکاری را.

یعنی خداوند کار تو را با من ذهنی که عمل کردی خراب کرده، تو نفهمیدی که او دارد می‌کند و باید یک تبدیلی در شما انجام بشود. خیلی کشش دادی، گریختی از این لحظه ابدی، به جای این‌که با او در این فرصت استفاده کنی یکی بشوی، رفتی من ذهنی درست کردی در زمان مجازی زندگی کردی، بس است دیگر. «صد سال اگر گریزی و نایی بُتا، به پیش».

پس شما می‌گویید من پیش خداوند چه جوری بروم؟ با فضاگشایی [شکل ۲ (دایره عدم)]. این‌ها را چه کسی به ما یاد می‌دهد؟ مولانا. مولانا دارد می‌گوید که تو اگر این حالت [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] را داشته باشی که مرکزت هر لحظه یک جسم باشد، کارت خراب خواهد شد.

کار تو را هم خداوند به هم می‌ریزد، «بَرهَم زَنیم کارِ تو را همچو کارِ خویش». یعنی خداوند به شما می‌گوید که من دائماً با تو هستم، تو را مثل کف دستم می‌شناسم، تو اصلاً نگران نباش، توکل کن به من بده دست من. ما می‌گوییم نه! ممکن است که شما یک موقعی حواستان پرت باشد ای خداوند، کار ما خراب بشود، ما خیلی هم اعتقاد و اطمینان به شما نداریم ما باید خودمان احوال خودمان را بپاییم. خُب کار خراب می‌شود، شما توکل ندارید.

«بَرهَم زَنیم کارِ تو را همچو کارِ خویش» یعنی کار تو مثل کار خودم است، مثل کف دستم تو را می‌شناسم برای این‌که از جنس من هستی، هم تو را به عنوان خودم می‌شناسم، تو را خودم اداره می‌کنم، این من ذهنی را هم که درست کردی این را هم خوب می‌شناسم، می‌دانم الآن چه جوری فکر می‌کنی اشکالت چه است، بده دست من. این‌ها را چه کسی می‌گوید؟ خداوند می‌گوید؛ «همچو کارِ خویش».

این قسمتی از تابلو هست. شما می‌خواهی بدهی دست او؟ چه جوری می‌دهی دست او؟ با فضاگشایی. چه جوری می‌روی پیش او؟ این شکل نشان می‌دهد [شکل ۲ (دایره عدم)]. خداوند می‌گوید نمی‌آیی به پیش!



چه جوری پیش می‌روی به طرف او؟ با فضاگشایی در اطراف وضعیت یا اتفاقی که ذهن نشان می‌دهد. با فضاگشایی شما دارید اعلام می‌کنید با صدای بلند که فضای گشوده شده در این لحظه مرکز من را عدم می‌کند و این مرکز عدم خداوند است و این مهم‌تر از آن چیزی است که ذهن نشان می‌دهد، که تا حالا فکر کردم آن مهم است و آن را آوردم به مرکز و از جنس او شدم. من دارم به سوی او می‌روم با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه که مرکز را عدم می‌کند.

عدم یعنی خداوند در مرکز شما، این موقع جنس شما از جنس آلت می‌شود. و الآن وقتی عدم شد مرکزتان، کار را می‌سپارید دست او. درست است؟

بعد می‌گویید که

مگریز که ز چنبر چرخت گذشتنی ست گر شیر شَرزه باشی، و ر سفله گاو میش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

چنبر: حلقه، هر چیز دایره‌مانند
شَرزه: خشمگین
سِفله: پست، فرومایه

«مگریز که ز چنبر چرخت گذشتنی ست»، چنبر چرخ این شکل قبلی است [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، این چنبر چرخ است. این درواقع فضای ذهن است.

می‌گوید که شما به صورت هشیاری وارد این جهان می‌شوید، بعد از هشتاد، نود، صد سال از این‌جا خارج می‌شوید، در این مدت که البته گفتیم در داخل این جسم ما هستیم ما، درست است؟ گفت این دام است.

او درون دام دامی می‌نهد جان تو، نه این جَهْد نه آن جَهْد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۶)

یعنی انسان درون این دام جسم که رفته این تو، یک دام دیگر که همین ذهن است ایجاد می‌کند، می‌گوید به جان تو اگر با ذهن عمل می‌کنی، نه از توی این می‌توانی بجهی نه از توی آن یکی. درواقع ما توی این جسم اگر من ذهنی نبود، به راحتی می‌توانستیم در این شب دنیا بیاییم بیرون و به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم.

منظور از آمدن این است که تا زمانی که این جسم زنده هست، نریخته، می‌بینید که پس از مدتی که گفتم صد سال، صد و بیست سال بالاخره این فرومی‌ریزد در هر کسی، در این مدت که گفتیم این شب قدر ماست، ما باید به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم. اگر نشدیم در این صورت اصلاً نفهمیدیم برای چه آمدیم.

حالا می‌گوید فرار نکن، مگریز که از این فضای نقطه‌چین‌ها باید رد بشوی. از این دنیا باید بگذری. حالا می‌خواهی شما یک شیر شَرزه و خشمگین و درنده باشی، یعنی می‌خواهی پر قدرت‌ترین آدم دنیا باشی یا مثلاً یک آدم بی‌خانمان که توی کارتن به‌قول شما می‌خوابد، و هیچ نه سواد دارد، نه دانشی دارد، نه کاری بلد است. می‌خواهی آن باش می‌خواهی این، از این‌جا باید رد بشوی. بنابراین فرار نکن، توجه کن به منظور آمدنت. درست است؟

پس ما می‌آییم، گفتیم می‌رویم به طرف او [شکل ۲ (دایره عدم)]. رفتن به طرف او معادل فضاگشایی در اطراف این چیز این لحظه است، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد. و یا تسلیم، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه هست قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که مرکز ما را دوباره عدم می‌کند، ما را دوباره از جنس زندگی می‌کند.

و بنابراین این کار را این قدر انجام می‌دهیم که این همانیدگی‌ها شناسایی بشوند، و ما که سرمایه‌گذاری شدیم توی این‌ها از این آزاد بشویم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و دوباره برگردیم به حالتی که هیچ همانیدگی‌ای در مرکز ما نم‌اند. ولی هشیار هستیم، هنوز در این تن هستیم.

این منظور آمدن ماست. ولی اگر قرار باشد که شما مرتب در این شکل باشید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که مرکزتان پر از همانیدگی است، باید بدانید که کار شما به هم خواهد ریخت بدون برو برگرد.

پس نباید این حالت را حفظ کنید. باید روی خودتان کار کنید. و بارها هم گفته‌ایم کار شما این است که به این برنامه گوش کنید و این ابیات را هی تکرار کنید، تکرار کنید، تکرار کنید. پس از تکرار زیاد ما می‌بینیم که در درون ما این معانی زنده می‌شوند.

و به شما خیلی رُک بگویم اگر شما روی خودتان کار نکنید، این ابیات را تکرار نکنید، شما موفق نخواهید شد. اگر موفق نشوید معنی‌اش این نیست که مولانا کار نمی‌کند، این ابیات کار نمی‌کند، معنی‌اش این است که شما از این چراغ اَبتر درست استفاده نکردید.



اگر قرار باشد شب و روز برحسب این همانیدگی‌ها ببینید، که برخی از این‌ها هم درد هستند، و هی خشمگین باشید، واکنش نشان بدهید، استرس داشته باشید، دعا بکنید، و همین آداهای من‌ذهنی را در بیاورید، به هیچ‌جا نمی‌رسید.

شما باید ابیات را تکرار کنید، تکرار کنید، تکرار کنید و تکرار ابیاتی که شما می‌دانید، خیلی مفیدتر از این است که شما به حرف من‌ذهنی‌تان گوش بدهید که می‌گوید من یک چیز جدید می‌خواهم، چیز جدید می‌خواهم، شعر جدید بگویند که جالب باشد، این‌ها را که ما شنیدیم! نه، همان چیزهایی که شنیدید آن‌ها را تکرار کنید.

شما این‌ها را در کاربردهای دینی هم می‌بینید. مثلاً مسلمانان نماز می‌خوانند، نماز یک‌جور است دیگر، نمی‌گویند هر روز یک نماز بخوانید. مردم هم، آدم‌های مذهبی در تمام دنیا دعا می‌خوانند، دعاها هم یک‌جور دعاست، دیگر ما نمی‌گویند هر روز یک دعای خاصی اختراع کنیم و بخوانیم، نه.

پس بنابراین تکرار ابیات، همان ابیات، که ابیات اساسی است ما هم برای شما تهیه کردیم این‌ها را، به شما کمک خواهد کرد. یادتان باشد اگر این‌ها را تکرار نکنید، موفق نخواهید شد.

یک دلیلش این است که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. شما پا می‌شوید راه می‌آفتید تقریباً هر کسی را می‌بینید من‌ذهنی دارد، من‌ذهنی ناظر است، جنس شما را که تعیین می‌کند می‌خواهد از جنس خودش بکند، یعنی شما را به صورت من‌ذهنی می‌بیند، شما تبدیل به یک من‌ذهنی می‌شوید. شما مجبورید این ابیات یادتان باشد که یک نفر می‌کشد شما را به جهان چیزها را بیاورید به مرکزتان، یا هیجان‌ات من‌ذهنی به شما دست بدهد، شما این ابیات را می‌خوانید.

اگر زیاد تکرار کنید، این ابزار یادتان می‌آید. از این ابزار استفاده می‌کنید، برای این‌که بجهد از این ماجرای که دارد شما را می‌کشد. ماجرا، ماجرا، ماجرا، از وضعیت‌ها بجهد.

پس بنابراین ما الآن ابیاتی را از مثنوی، دیوان شمس خواهیم خواند تا به شما ثابت کنیم در اطراف همین، همین دو بیت و غزل که واقعاً این درست است که شما روی آن تأمل کنید تا من‌ذهنی شما اجازه بدهد از این سد این اطلاعات رد بشود که من واقعاً اگر بیست سالم است هنوز من‌ذهنی دارم، خیلی طول کشیده، خیلی گریختم از این لحظه، از دست خداوند گریختم به فضای مجازی.



من از جنس زیبای زیبایی هستم، من از جنس او هستم، من می‌خواهم به پیش او بروم، می‌خواهم به وحدت مجدد برسم، پس فضا را باید باز کنم. درست است؟

و کار من اگر به هم می‌خورد، بیست سالم است، کارم به هم می‌خورد مطابق این بیت او دارد به هم می‌زند.

توجه کنید که می‌گوید او غالب است، خداوند غالب است. هم غالب است، هم قادر است و از من‌های ذهنی واقعاً دَمار از روزگارشان درمی‌آورد. شما این‌ها را البته خوانده‌اید.

خب ما برویم این ابیات را برایتان بخوانیم و البته این‌ها را می‌دانید سریع شاید از رویشان رد بشویم.

ای رفیقان، راه‌ها را بست یار

آهوی لَنگیم و او شیرِ شکار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۶)

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟

در کف شیرِ نرِ خون‌خواره‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷)

پس ای دوستان، تمام راه‌ها را که ذهن نشان می‌دهد یار یعنی خداوند بسته. ما مثل آهوی لَنگیم و او شیر شَرزه است، شیر شکار است.

پس ما غیر از تسلیم و رضای کامل در این لحظه، غیر از فضاگشایی کامل و رضایت کامل هیچ چاره دیگری نداریم. در کفِ خداوند که شبیه شیرِ نرِ خون‌خواره است، ما هم آهوی لَنگ هستیم.

پس بنابراین امتحان نمی‌کنیم با سبب‌سازی، بگذار ببینم با سبب‌سازیِ خودم می‌توانم موفق بشوم؟! و من ابزارهای من‌ذهنی را هم به‌کار نمی‌برم.

توجه کنید، مثلاً ملامت، ملامت ابزار من‌ذهنی است، ابزار مهم من‌ذهنی است. شما اگر به کام نرسیدن خودتان را گردن یک دشمن می‌اندازید، پدر و مادرتان می‌اندازید، دوستان می‌اندازید، همسرتان می‌اندازید، مواظب باشید دارید ملامت می‌کنید و از زیر بار مسئولیت درمی‌روید. کدام مسئولیت؟ تسلیم و رضا در این لحظه، تسلیم و رضا و توکلِ تمام.



جز توکل جز که تسلیم تمام در غم و راحت همه مکر است و دام

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸)

یعنی در این لحظه غیر از این که شما بگویید که او مثل کف دستش من را می‌شناسد، من توکل می‌کنم به خداوند و فضا را تا آنجا که زورم می‌رسد باز می‌کنم، تسلیم می‌شوم. تسلیم تمام یعنی من ذهنی‌ام به اندازه صفر دخالت دارد الان، تسلیم تمام، کوچک شدم صفر شدم.

شما پس از خواندن این ابیات، توجه کنید پس از خواندن این ابیات، صفر می‌شوید، نمی‌آید بالا. خواهید دید. اگر می‌آید بالا یعنی زحمت نمی‌کشید. هزار نفر هم جمع بشوند شما را نمی‌توانند بکشند بالا بگویند که بیا بزرگ ما هستی، نمی‌دانم رهبر ما هستی، فلان هستی، معلم ما هستی، پروفیسور هستی، حکیم هستی، فیلسوف هستی. هیچ‌کدام از این‌ها شما را بلند نمی‌کند به عنوان من ذهنی. برای این که تسلیم تمام هستید، برای این که می‌دانید شما کاره‌ای نیستید، برای این که من ذهنی شما ضعیف شده.

آنصِتُوا را گوش کن، خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

آنصِتُوا: خاموش باشید

چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو گوش‌ها را حق بفرمود: آنصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

گوش‌ها کی خاموش می‌شود، کی خاموش می‌شود و گوش می‌دهد حرف نمی‌زند؟ وقتی تسلیم تمام هستید.

پس این تسلیم و توکل تمام برمی‌گردد «بَرَهَمَ زَنِيمِ كَارِ تُو رَا هَمْچُو كَارِ خُویش»، یعنی این که خداوند کار شما را بهتر از شما بلد است.

حق همی خواهد که تو زاهد شوی تا غرض بگذاری و شاهد شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۲)



خداوند می‌خواهد که تو پرهیزکار بشوی، یعنی چیز ذهنی را به مرکزت نیاوری و «غرض بگذاری» یعنی برحسب چیزهای ذهنی نبینی. وقتی چیز ذهنی می‌آید مرکزتان برحسب آن می‌بینید غرض دارید.

حالا وقتی عدم می‌شوید، شما غرض خداوند را دارید. توکل و تسلیم تمام دارید. تا دیدن برحسب چیزها را بگذاری، تا غرض بگذاری، و شاهد بشوی. شاهد بشوی یعنی ناظر بشوی.

وقتی شما حقیقتاً تسلیم بشوید، ناظر می‌شوید، از جنس هشیاری می‌شوید که نه تنها خودش را می‌بیند، فکرهايش را هم می‌بیند. شما این بیت‌ها را مرتب بخوانید، یک موقعی خواهید دید که دارید می‌بینید که چه فکر می‌کنید، دارید می‌بینید که دارید خشمگین می‌شوید، دارید واکنش‌های ذهن را می‌بینید که می‌خواهد خشمگین بشود، می‌خواهد واکنش نشان بدهد. وقتی شما ناظر هستید نمی‌تواند این کار را بکند برای این‌که شما از جنس این لحظه هستید، خداوند هستید الآن، قدرتتان خیلی بیشتر از یک من‌ذهنی است که از ذهن ساخته شده، از فکر ساخته شده.

«تا غرض بگذاری و شاهد شوی». شاهد شوی یعنی حاضر شوی، ناظر شوی و شاهد ماجرای ذهن باشی، که شاهد خودت هم هستی، ناظر زندگی هم هستی، یعنی از جنس زندگی هستی.

آلت شاهد زبان و چشم تیز که ز شب‌خیزش ندارد سر گریز (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۷)

ابزار شاهد و ناظر چیست؟ زبان تیز است و چشم تیز است. زبان و چشم تیز چیست؟ زبان و چشم زندگی است، نه من‌ذهنی. آن موقع تمام اعضای بدنتان در اختیار زندگی است، برای این‌که فضا را باز می‌کنید، برای این‌که مرکزتان عدم است، البته هزارتا فایده دارد این کار. بله؟ می‌بینید که بدنتان سازگار می‌شود با آهنگ زندگی. «کافی‌بی‌داروت درمان کنم»، چاه را و گور را، یا گور را و چاه را، یادم رفت، که باز می‌کنم مثل دشت می‌کنم.

کافی‌بی‌داروت درمان کنم گور را و چاه را میدان کنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۰)

پس بنابراین این چاه و گور که من‌ذهنی است، این را باز می‌کند برای ما میدان می‌کند، آن کافی است.



کافیَم بی داروَت درمان کنم گور را و چاه را میدان کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۰)

بله؟ که از «شب خیزش»، این زبان و چشم تیز ما که الآن از جنس زندگی است، وقتی در شب ذهن بلند می‌شود، سیر نمی‌تواند گریز کند، سیر زندگی شما فرار نمی‌کند؛ الآن فرار می‌کند با من‌ذهنی. ما زندگی را زندگی نمی‌کنیم، زندگی را تبدیل می‌کنیم به مسئله، به مانع، به دشمن، به کارافزایی. شما می‌شوید سیر زندگی، یعنی خداوند شما را زندگی می‌کند، برحسب خداوند زندگی می‌کنید.

من‌ذهنی اسرار را نمی‌داند. من‌ذهنی یک چیز ساده‌ای است برای بقا که می‌گوید هرچه بیشتر بهتر. فقط چیزهای ذهنی را جمع می‌کند، به امید این‌که اگر این‌ها زیاد بشود زندگی‌ام بهتر بشود. بیدار شدن از این خواب و شناسایی این‌که این غلط است این‌که با زیاد شدن چیزها زندگی‌ام زیادتر خواهد شد خیلی آسان است اگر دقت کند آدم، مخصوصاً این ابیات را بخواند.

زآن محمد شافع هر داغ بود که ز جز حق چشم او مازاغ بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۱)

در شب دنیا که محجوب است شید ناظر حق بود و زو بودش امید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۲)

از آلم نَشْرَح دو چشمش سُرْمه یافت دید آنچه جبرئیل آن برنتافت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۳)

شافع: شفاعت‌کننده

داغ: در این‌جا یعنی گناه‌کار

شید: خورشید

می‌گوید حضرت رسول یا شما اگر زنده بشوید به زندگی، شفاعت‌کننده هر داغ گناه یا درد می‌شوید. می‌گوید حضرت رسول شفاعت‌دهنده هر داغ گناه بود. توجه کنید گناه، همانندگی و درد است. هر کسی که درد ذهنی دارد، داغ دارد، مثل یک چیز، آهن داغی را با خودش حمل می‌کند.



می‌گوید غیر از حق چیز دیگری را نمی‌دید، یعنی همیشه مرکزش عدم بود، همیشه فضاگشا بود. این مازاغ هم یعنی شما متوجه می‌شوید که فضا را باز کردید نباید دیگر ببندید. اگر شما فضاگشایی کردید، مرکزتان عدم شد، هیچ موقع مرکزتان جسم نشد، شما مازاغ هستید. درست است؟ و از آیه قرآن می‌آید.

در شب دنیا که الان توی جسم هستیم ما، که گفت این از این فضا گذشتنی هستیم ما، که خورشید دیده نمی‌شود، خورشید دیده نمی‌شود یعنی خدا دیده نمی‌شود. ما الان آمدیم خدا را نمی‌بینیم، برای همین می‌گوییم فضاگشایی کنیم. او می‌گوید ناظر و یا شاهد حق بود و از او امید داشت. آیا شما می‌توانید این طوری باشید؟ الان گفتیم، توکل، تسلیم تمام، فضاگشایی کامل، خاموش بودن، فقط گوش بودن.

«در شب دنیا که محبوب است شید»، شید یعنی خورشید، یعنی خداوند پنهان است، با فضاگشایی شما می‌توانید ناظر حق باشید، خدا باشید، فقط از او امید داشته باشید، نه از ذهن، نه از این دنیا، نه از چیزهایی که ذهنتان نشان می‌دهد توی آن زندگی است.

از فضاگشایی، «الْم نَسْرَح» یعنی از فضاگشایی دو چشم می‌گوید حضرت رسول سرمه یافت، یعنی بینایی یافت، پس بنابراین چیزی را دید که جبرئیل نمی‌توانست تحمل کند. جبرئیل جسم دارد. وقتی ما فضا را باز می‌کنیم از جنس او می‌شویم. فرشته نمی‌تواند این جا باشد برای این که می‌سوزد.

فرشته عشق نداند که چیست، ای ساقی

بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۲۶۶)

فرشته نمی‌داند عشق چیست. تو جام شراب را بیاور به خاک آدم بریز. حافظ است البته. «دید آنچه جبرئیل آن برنتافت». پس شما دیگر حالتی که یک کسی به شما بیاید پیغام بدهد، از آن می‌گذرید، به گوش خودتان می‌گویید. بله؟ این‌ها را خوانده‌ایم دیگر. هم تو گویی، به گوش خودت می‌گویی، نه من می‌گویم، نه یکی دیگر می‌گوید، نه جبرئیل می‌گوید، فقط خودت به گوش خودت می‌گویی.

وقتی فضا باز می‌شود، این فضا به گوش خودش می‌گوید، یعنی خودش یواش یواش متوجه می‌شود. این طوری نیست که از بیرون یکی بیاید به ما بگوید.

نی، تو گویی هم به گوش خویشتن

نی من و، نی غیر من، ای هم تو من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۹)



حالا یک همچون چیزی را در نظر بگیرید. تو به خودت، به گوش خودت می‌گویی، نه من می‌گویم، نه یکی دیگر می‌گوید، درحالی‌که من و تو از جنس خداوند هستیم، یک هشیاری هستیم، یکی هستیم.

پس توجه کنید چندتا مطلب؛ یکی همین فضاگشایی است می‌گوید:

«أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ»

«آیا سینه‌ات را برایت نگشودیم؟»

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۱)

و یکی هم «ما زاعَ الْبَصَرَ»، این دوتا مطلب را شما یاد بگیرید که شما به تناسب این‌که، به اندازه این‌که می‌توانید فضاگشایی کنید و مازاغ بشوید، مازاغ بشوید یعنی جسم به مرکزتان نیاید. جسم به مرکزتان می‌آید، توجه می‌کنید شما طغیان می‌کنید، سرکشی می‌کنید، می‌گویید من.

در این لحظه دو راه وجود دارد، یکی فضاگشایی کنید، تسلیم تمام و کار را بدهید دست او. گفت شما را، کار شما را مثل کف دستم می‌شناسم. کار شما کار من است، کار شما نیست. شما منظور من ذهنی است. درست است؟ پس بنابراین دوتا مطلب یکی مازاغ است، یکی هم فضاگشایی.

مازاغ یعنی در این لحظه شما تصمیم می‌گیرید، شناسایی می‌کنید که حتماً فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنید، مرکزتان عدم بشود، در این صورت مازاغ می‌شوید. اگر جسم بیاید، مولانا می‌گوید شما زاع می‌شوید. زاع هم آدم‌ها را به گورستان می‌برد. سخت است؟ نه.

و می‌دانید در شب دنیا، هر کس وارد شب دنیا می‌شود، یعنی شب ذهن می‌شود، خورشید را نمی‌بیند دیگر. ما اول خدا را نمی‌بینیم. ولی کسی که فضا را باز می‌کند، شاهد حق است، ناظر حق است، در ضمن فکرهاش را هم می‌بیند، از فکرهاش جدا شده.

اگر از فکرهاش جدا نبود فکرهاش را نمی‌توانست ببیند، یعنی هم آینه شده، هم ترازو و بنابراین امیدش از آن فضای گشوده شده است، نه از چیزی که ذهنش نشان می‌دهد و لحظه به لحظه فضاگشایی می‌کند. پس «مازاغ» و «فضاگشایی» دوتا مطلب بسیار بسیار مهم است.

حالا «شافع» بودن یعنی با ارتعاش یکی را زنده کردن. شافع یعنی شفاعت‌کننده. شفاعت‌کننده این نیست که یکی باشد برود پیش خدا بگوید که این فامیل ما مثلاً پسرخاله من است، من دوستش دارم، تو را خدا بگذار بیاید



برود بهشت. شفاعت این نیست. شفاعت این است که یکی فضاگشایی کرده، از «أَلَمْ نَشْرَحْ» دو چشمش باز شده و از جنس زندگی شده، زندگی را در شما می‌بیند و این را به ارتعاش درمی‌آورد.

ارتعاش زندگی در درون دیگران، این شفاعت است، برای این‌که او دارد زنده می‌شود. زنده می‌شود به خداوند. برای همین می‌گوید «شافعِ هر داغ»، درواقع دارد می‌گوید شفاعت‌کننده هر من‌ذهنی. توجه کنید شما می‌توانید بگویید هر من‌ذهنی یک داغ است.

«که ز جز حق چشمِ او، مازاغ بود»، حالا این سؤال پیش می‌آید، آیا شما واقعاً مصرع دوم را خوانده‌اید و به خودتان اعمال کرده‌اید که ز جز حق چشمِ شما مازاغ باشد؟ یعنی همیشه مرکز شما حق باشد، چیز دیگر نباشد؟ اگر چیز دیگر بیاید، سرکشی می‌کنید و این را دیگر این‌قدر خوانده‌ایم. بله، این‌جا نیست. همین «مَا زَاغَ الْبَصَرُ» دیگر، «مَا زَاغَ الْبَصَرُ».

پس بنابراین چشم شما نباید بلغزد و طغیان نکند. فضا را باز می‌کنید، چشم شما به‌عنوان انسان نباید سرکشی کند. کی سرکشی می‌کند؟ می‌گوید من می‌خواهم یک جسم را بیارم مرکز به‌جای عدم، این سرکشی است. درست است؟ مهم است. مشخص شد؟ ساده است دیگر. بله، همین دیگر:

عقلِ کُلِّ را گفت: ما زَاغَ الْبَصَرِ

عقلِ جزوی می‌کند هر سو نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۰۹)

عقلِ مازاغ است نورِ خاصگان

عقلِ زَاغِ استادِ گورِ مردگان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۱۰)

جان که او دنباله زَاغانِ پَرَد

زَاغُ او را سوی گورستانِ بَرَد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۱۱)

این هم همین آیه است:

«مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَ مَا طَغَى.»

«چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷)



«چشم خطا نکرد». چشم شما نباید خطا کند. چه جوری خطا می‌کند؟ شما چیز ذهنی را می‌آورید مرکزتان برحسب آن می‌بینید، خطا کرد.

از حد گذشتن هم یعنی شما حدتان این است که فقط همیشه مرکزتان عدم باشد. گفت: «برهم زنیم کار تو را همچو کار خویش». این‌ها را همه را می‌خوانیم که شما قبول کنید بالاخره در درون خودتان که کار من اگر به هم بخورد، این را زندگی به هم می‌زند، چرا؟ من از این فرایندها رد می‌شوم، مرکزم را جسم می‌کنم. این همه مطلب گفتند.

می‌گویند فضا را باز می‌کنید، از آن فضای باز شده زندگی شما را اداره می‌کند. این عقل کل است. فضا را باز می‌کنید عقل کل، عقلی که تمام کائنات را اداره می‌کند، عقل خدا، شما را اداره می‌کند.

پس عقل کل «ما زاغ البصر» است یعنی مرکز را عدم نگه می‌دارد. عقل جزوی چیزها را می‌آورد، می‌رود به سوهای مختلف. عقل «ما زاغ» که مرکز همیشه عدم است، نور انسان‌هایی مثل شما است که خاص هستید، اما اگر من ذهنی داشته باشید، مثل شما عرض می‌کنم آدم‌هایی مثل مولانا، شما هم یواش‌یواش جزو خاصگان شده‌اید دیگر. الان این چیزها را می‌دانید، بیشتر موقع‌ها مرکز شما عدم است، پس از جزو خاصگان هستید.

اما عقل زاغ که عقل من‌ذهنی باشد، استاد ساختن گور است، فقط گور می‌سازد برای آدم‌ها. یعنی یک قبر می‌سازد، ما را در آن‌جا چال می‌کند، ذهن. هی می‌گوید همانیده بشو، همانیده بشو، همانیده بشو، با این هم همانیده بشوم، با آن هم همانیده بشوم، این قدر انباشته می‌شوند، این قدر مسائل ما زیاد می‌شود، موانع ما زیاد می‌شود، دشمنان ما زیاد می‌شود، دردهای ما زیاد می‌شود دیگر ما بی‌حال می‌افتیم توی ذهن می‌میریم.

من‌ذهنی ما در پندار کمالش، ناموسش و فضای پر از دردش می‌میرد. شما حالا جانی هستید که دنباله من‌های ذهنی می‌پرید؟ اگر این‌طوری باشد در این صورت آن زاغی که جلو می‌رود شما را به گورستان خواهد برد. خیلی ساده است.

نعره لاضیر بر گردون رسید هین ببر که جان ز جان کندن رهید (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹)

«ساحران با بانگی بلند که به آسمان می‌رسید گفتند: هیچ ضرری به ما نمی‌رسد. هان اینک (ای فرعون، دست و پای ما را) قطع کن که جان ما از جان کندن نجات یافت.»

ضیّر: ضرر، ضرر رساندن

اما شما مرتب این «نعرهٔ لاضیّر» را می‌زنید. وقتی فضا باز می‌شود، شناسایی می‌کنید یک همانیدگی را، می‌برید. حالا در درون، دیو، من‌ذهنی شما را تهدید می‌کند، ولی شما با فضاگشایی گسترده و پر قدرت نعره، نعره یعنی چه؟ یعنی شما صدای درونتان این قدر بلند است که به گوش خداوند می‌رسد. شما با صدای بلند می‌گویید که من الآن این قدر می‌فهمم، این قدر شعور دارم که همانیدگی را از خودم می‌کنم، درد را می‌کنم و ضرر نمی‌کنم.

لاضیّر یعنی ضرر نمی‌کنم. همانیدگی از من بریده بشود بیفتد، من ضرر نمی‌کنم. من از تنهایی نمی‌ترسم. بیا تنها می‌مانی ها! من‌های ذهنی را رها نکن دنبالش بدو، برو با من‌های ذهنی زندگی کن، طبق این: «جان که او دنبالهٔ زاغان پَرَد». شما دنبالهٔ زاغان نپريد، بخواهید دوست‌هایتان را عوض کنید، من‌ذهنی در درون شما را تهدید می‌کند. شما فضا را باز می‌کنید، می‌روید به پیشش، می‌روید پیش خدا.

«نعرهٔ لاضیّر بر گردون رسید» ببر، همانیدگی را ببر که جان من در من‌ذهنی در دست این همانیدگی‌ها جان می‌کند. هی می‌خواست از چیزها زندگی بگیرد، کنترل می‌کرد، نمی‌شد. پارک ذهنی درست کرده بود. بی‌چاره شدم، تا کی اسیر همانیدگی‌ها بشوم؟ ببر! فرعون بزرگ تهدید می‌کند شما را.

«قَالُوا لَا ضَيْرَ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ.»

«گفتند ساحران: هیچ زبانی ما را فرونگیرد که به سوی پروردگارمان بازگردیم.»

(قرآن کریم، سوره شعراء (۲۶)، آیه ۵۰)

می‌بینید که این‌ها «نعرهٔ لاضیّر»، این‌ها همه از قرآن هست دیگر، آیه‌هایش هم به شما نشان می‌دهیم.

ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم از وِرایِ تن، به یزدان می‌زی‌ایم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۰)

ما فهمیدیم که ما این من‌ذهنی نیستیم. ما این تن هم نیستیم، چون همین الآن گفت که بالاخره این فرومی‌ریزد دیگر. از این گذشته هستی، یعنی چه؟ شما از جنس این تن نیستید. ما فهمیدیم حتی در زمانی که در شب دنیا هستیم از ثانیهٔ صفر که آمدیم به این جهان تا بمیریم، حتی در آن‌جا هم ما به خداوند زندگی می‌کنیم، براساس او زندگی می‌کنیم، یعنی چه؟ یعنی او همیشه در مرکز ما است.

ما بدانستیم که ما من‌ذهنی نیستیم. ما این تن نیستیم. ما همانندگی‌ها نیستیم. از ورای این‌ها ما با مرکز عدم به خداوند زنده‌ایم و زندگی می‌کنیم. الآن نمی‌کنیم، چرا؟ اگر می‌کردیم که نمی‌گفت که «برهم زنیم کار تو را». اگر به یزدان بزی‌اید، زندگی کنید، در این صورت ناکام نمی‌شوید.

آن هنرها گردن ما را ببست ز آن مناصب سرنگون‌ساریم و پست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۱)

این‌ها از دفتر ششم است، از داستان سلطان محمود و دزدان که دیگر قبلاً خواندم. شاید در آینده نزدیک برایتان بخوانم.

هنرهایی که به وسیله ذهن یاد گرفتیم با آن‌ها همانیده شدیم، این‌ها گردن ما را بسته و از این نقش‌ها ما سرنگون شدیم و پست شدیم. درست است؟ پس این نقطه‌چین‌ها می‌تواند نقش‌های ما باشد مثل نقش پدر، مادر، معلم، استاد و هرچه که شما نقش در نظر می‌گیرید و براساس آن‌ها «من» درست می‌کنید و بلند می‌شوید، این‌ها ما را سرنگون‌سار می‌کنند و پست می‌کنند.

پس هنرهای ذهنی همانیده، هنرها منظور فضایل هست. هنر نه مثل مثلاً نقاشی و این‌ها، قدیم هنر به این معنا نبود. هنر یعنی هر چیز خوبی که شما مثلاً یکی پزشکی خوب بلد است، یکی مهندسی خوب بلد است، یکی معمار است، یکی، آن یکی فرض کن که بنا است، آن یکی بیزینس (business: کسب و کار) الکترونیک می‌کند. این‌ها چه هستند؟ هنرهای ما هستند.

هر چیزی که خوب بلدیم و می‌توانیم به مردم نشان بدهیم که ما این‌ها را بلدیم، شما بلد نیستید، این‌ها گردن ما را می‌بندد. به این نقش‌ها باید توجه کنیم. و:

آن هنرها جمله غول راه بود غیر چشمی کاو ز شه آگاه بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۴)

شما می‌دانید تمام آن نقش‌ها و مهارت‌ها که ما در ذهن یاد گرفتیم، این‌ها غول هستند، راه ما را می‌زنند. این‌ها نباید به مرکز ما بیایند، درحالی‌که همه براساس این‌ها پُز می‌دهند. تمام من‌های ذهنی مناصبشان را،



نقش‌هایشان را، هنرهایشان را می‌آورند به مرکزشان برحسب آن‌ها می‌بینند، از جنس آن‌ها می‌شوند، برحسب آن‌ها بلند می‌شوند و خودشان را با دیگران مقایسه می‌کنند. یعنی چه؟ یعنی این‌ها آدرس غلط می‌دهند.

غول موجودی است که در بیابان به انسان آدرس غلط می‌دهد، از دور دریا نشان می‌دهد درحالتی که سراب است. هی می‌روی، می‌روی، می‌روی، نمی‌رسی به آب. ما هم در ذهن همان هستیم. ما هی می‌رویم، می‌رویم، می‌رویم، می‌رویم که به آب برسیم، به زندگی برسیم، به کام برسیم، بالاخره ببینیم برای چه آمدیم، یک‌دفعه می‌بینیم داریم می‌میریم، آخر چه شد پس؟ فریب خوردیم، فریب من‌ذهنی را خوردیم، فریب غول را خوردیم، فریب هنرها را خوردیم؛ غیر از چشمی که فضا را باز کرده در شب دنیا و از شاه یعنی خداوند آگاه است.

و:

تو به هر حالی که باشی، می‌طلب آب می‌جو دایماً، ای خشک‌لب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۹)

هر حالی که ما داریم، حالت بد است، خوب است، ذهن هرچه نشان می‌دهد. توجه می‌کنید؟ الآن هم دوباره می‌خوانیم یکی از موانع ما که امروز هم این را خوب توضیح بدهیم، بفهمیم، طرز دیدن خودمان به وسیله من‌ذهنی است.

شما آن دید را بگذارید کنار، حالت خراب است، خوب است. حال می‌تواند هم حال من‌ذهنی‌تان باشد هم وضعیت‌تان باشد. به هر حال باشی فضا را باز کن. «می‌طلب» یعنی فضا را باز کن. «آب می‌جو»، آب همین برکتی است که از آن‌ور می‌آید، پیغامی است که از طرف زندگی می‌آید وقتی شما فضا را باز می‌کنید.

دم او جان دَهَدَتِ رُو ز نَفَخْتُ بَیْزِرِ کار او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

فضا را باز کن، بگذار دم او بیاید، دم زنده‌کننده زندگی می‌آید. «دم او جان دَهَدَتِ» برو از این آیه «نَفَخْتُ» که می‌گوید شما را درست کردم و از نَفَسِ خودم دمیدم. هر لحظه از نَفَسِ خودمان با فضاگشایی، او می‌دمد. کار او «او می‌گوید بشو و می‌شود» و موقوفِ سبب‌سازی ما در ذهن نیست.



حالا ما با سبب‌سازی خودمان را در ذهن ارزیابی می‌کنیم، می‌گوییم این آدمی که من می‌بینم این واقعاً درست بشو نیست. آدمی که من هستم با این وضعیت مگر می‌شود درست بشود؟ من هزارتا درد دارم، در بچگی به من ظلم شده، پدر و مادر من من را کتک زده‌اند، در طول زندگی به من ظلم شده، این درست نمی‌شود که، این خراب شده. نه! هر چیزی که ذهنتان می‌گوید و هرچه را که نشان می‌دهد، تو فضا را باز کن، برکت زندگی، آب زندگی را بطلب، «دایماً» ای کسی که لب‌ت خشک است، یعنی آب به آن نرسیده چون فضاگشایی نکردی، چون آب را از همانیدگی‌ها خواستی، از ذهنت خواستی، دائماً برحسب ذهنت فکر کردی و عمل کردی.

و این بیت را خوب توجه کنید:

حَيْثَ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ
نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵)

«در هر وضعیتی هستید روی خود را به‌سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته‌است.»

یعنی در هر وضعیتی هستید روی خود را به‌سوی آن وحدت یا آن سلیمان یا خداوند بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته‌است.

این بیت را درست است که عربی است، شما حفظ کنید، خیلی به‌دردتان می‌خورد.

یعنی در هر وضعیتی که هستید، ذهن نشان می‌دهد، مثل بیت قبل «به هر حالی که باشی، می‌طلب» می‌گوید تو در هر وضعیتی که هستی، فضا را باز کن رو به او بکن. رو به او بکنید یعنی فضا را باز کنید. در بیت اول می‌گفت که «برهم زنیم کار تو را همچو کار خویش»، «صد سال اگر گریزی و نایی بُتا، به پیش».

صد سال اگر گریزی و نایی بُتا، به پیش

بَرَهَمَ زَنِيْمٍ كَارِ تُو رَا هَمچُو كَارِ خُوِيْش

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

چرا نمی‌رویم به پیشش؟ به‌طرفش؟ برای این‌که خودتان را کوچک می‌بینید، بد می‌بینید. شما با ذهنتان می‌گویید که من چه لیاقت خداوند را دارم؟ چه کسی می‌گوید این را؟ من‌ذهنی شما. گوش ندهید به او، این آواز غول است.



در هر وضعیتی هستید فضا را باز کنید، رو کنید به او، به سوی او بروید. پس شما می‌گویید دیگر صد سال هم طول نکشید، من در هر سنی که هستم دیگر از این لحظه نمی‌گریزم، من از جنس بُت هستم.

چرا می‌گویید در هر وضعیتی هستید؟ برای این که شما که از جنس من‌ذهنی نیستید که! این توهم است. به محض این که فضا را باز بکنید آلت را متوجه می‌شوید که شما از جنس خود او هستید.

حالا امتداد خداوند در این جا به هر مسئله‌ای برخورد، با هر چه پیچیده شده، این را ببنداز دور. تو فضا را باز کن و رو به او بکن، به سمت او برو. حالا شما بگویید که، حالا که بیت اول می‌گفت «نایی بُتا، به پیش»، من آن بُتی هستم که دارم پیش می‌آیم و هر چه ذهنم نشان می‌دهد من به او گوش نمی‌دهم. به من گفتند تو فضا را باز کن، برو به سمت او و فضا را باز کن، باز کن، طغیان نکن، مازاغ باش.

از آلم نَشْرَح دو چشمش سُرْمه یافت

دید آنچه جبرئیل آن برنتافت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۳)

«از آلم نَشْرَح دو چشمش سُرْمه یافت» یعنی از فضاگشایی چشمانش بینا شد. شما هم فضا را باز کنید، بگذارید چشمانتان بینا بشود. چشم‌های ما موقعی بینا می‌شود که با نور زندگی ببینیم، نه با نور من‌ذهنی، نه هشیاری جسمی.

کورمرغانیم و بس ناساختیم

کآن سلیمان را دمی نشناختیم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۶)

همچو جفدان دشمن بازان شدیم

لاجرم وامانده ویران شدیم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۷)

لاجرم: به ناچار

«کورمرغانیم» یعنی با هشیاری جسمی می‌بینیم، بر حسب اجسام می‌بینیم. «بس ناساختیم» یعنی بسیار به اصطلاح بدون آمادگی هستیم، یعنی در من‌ذهنی ما آماده این جور کارها نیستیم، با دید من‌ذهنی. الآن که شما این ابیات را می‌خوانید و می‌بینید ماجرا چیست، دیگر از این ناساخته بودن بیرون می‌آید، دارید خودتان را آماده می‌کنید.



هرچه بیشتر این چیزها را یاد می‌گیریم، ما از این ناساختگی، از این عدم آمادگی بیرون می‌آییم ما، از بی‌دانشی نسبت به خودمان که من‌ذهنی چیست، ما آمدیم من‌ذهنی درست کردیم، دید آن چیست، دید آن دید ملامت است، دید دردها است، ایجاد درد است.

«بس ناساختیم» یعنی انسان یک من‌ذهنی را در نظر بگیرید که آمده پندار کمال درست کرده، هر اتفاقی که برایش می‌افتد که بد است، ناکام می‌شود، گردن دیگران می‌اندازد، برای این‌که خودش پندار کمال دارد، زیر بار مسئولیت نمی‌رود، هیچ‌چیز بلد نیست می‌گوید من همه‌چیز بلد هستم. خب این خیلی ناقص است، آماده نیست این.

بر حسب جسم می‌بینیم، آماده نیستیم و آن «سلیمان» یعنی خداوند را یک لحظه نشناختیم. ما هیچ موقع درست فضاگشایی نکردیم که یک لحظه او را بشناسیم. «کآن سلیمان»، سلیمان یعنی خداوند در این‌جا.

مانند «جُغدان»، جُغد همین نماد من‌ذهنی است، خَرّوب است، ویران می‌کند، در فرهنگ ما جُغد بد است، در بعضی فرهنگ‌ها جُغد مبارک است، این هم قرارداد است دیگر. جُغد هر جا باشد، دیده بشود، آن‌جا ویران می‌شود. البته این‌ها فقط باور است، واقعاً این‌طوری نیست.

«همچو جُغدان» که من‌های‌ذهنی هستند، «دشمن بازان» آدم‌هایی مثل مولانا شدیم، در نتیجه این‌جا فلج شدیم و در این ویرانه دنیا ماندیم. مرتب اوقات تلخی می‌کنیم، مسئله پیش می‌آوریم، مسئله حل می‌کنیم، مسئله درست می‌کنیم، مسئله حل می‌کنیم، با چه چیزی؟ با من‌ذهنی. با من‌ذهنی مسئله درست می‌کنیم، مسئله حل می‌کنیم. وقتی مسئله را حل می‌کنیم تازه پنج‌تا مسئله دیگر زاییده می‌شود، چرا؟ به وسیله خداوند حل نمی‌کنیم ما، به وسیله عقل او کار نمی‌کنیم ما.

همه این‌ها نتیجه‌اش این است که ما فضا را باز کنیم برویم پیش و کارمان را با خرد کُل حل کنیم. عقل ما باید از این عقل من‌ذهنی بیرون بیاید، بشود عقل کُل. این آسان است؟ نه. اولش به نظر آسان می‌آید، ولی در عمل می‌بینیم که ما تبدیل نمی‌شویم، چرا؟ همین بیت آمد:

چاره آن دل عطای مُبدلی‌ست

داد او را قابلیت شرط نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۷)

بلکه شرطِ قابلیتِ دادِ اوست دادِ لبِّ و قابلیتِ هستِ پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۸)

مُبدل: بدل‌کننده، تغییردهنده

قابلیت: سزاواری، شایستگی

داد: عطا، بخشش

لُب: مغز چیزی، خالص و برگزیده از هر چیزی

چارهٔ دلِ ما که بسیار ناساخته هست، بله؟ آماده نیست، هزارتا هم عیب دارد، هزار جور بد می‌بیند، هزار جور به خودش ضرر می‌زند، هزار جور چاره می‌کند که هیچ‌کدام چاره نیست، هزارتا چیز می‌داند که هیچ‌کدام دانش خوب نیست، به ضررش است، خروب است، این دل، دلِ من‌ذهنی، «چارهٔ آن دل» بخششِ یک تبدیل‌کننده هست، این تبدیل‌کننده خودِ زندگی است، خداوند است.

«دادِ او را»، بخشش خداوند بستگی به ارزیابی ذهنی ما از ما برای قابلیت‌مان ندارد، یعنی این‌که شما می‌گویید به این علت، به این علت من قابل نیستم، بنابراین خداوند چیزی به من نمی‌دهد، می‌گوید این‌طوری نیست. این قابلیت‌هایی که شما با ذهن اندازه می‌گیرید، آن به درد نمی‌خورد، برای همین گفت که در هر وضعیتی هستید رو به او بکنید، به حرف من‌ذهنی‌تان گوش ندهید.

راجع‌به چه دارم من صحبت می‌کنم؟ راجع‌به همین بیت اول که گفته «نایی بُنا، به پیش». شما الآن متوجه می‌شوید چقدر چیز کوچولو هست، علت هست که ما به‌سوی او نمی‌رویم. یکی‌اش ارزیابی بسیار حقارت‌آمیز از خودمان است. شما می‌گویید قابلیت من، سزاواری من الآن چقدر است؟ خب اندازه می‌گیرید، خیلی کم است، شما خودتان را کوچک می‌بینید.

دارد می‌گوید که نه! عطاکننده به اصطلاح اصلی که خداوند است، قابلیت شما را مثل ذهن شما اندازه نمی‌گیرد، او می‌بخشد. شما فضا را باز کنید نگاه نمی‌کند که شما چه کسی هستید و چقدر گناه کردید و چقدر اشتباه کردید، نه! فقط فضا را باز کنید. «دادِ او را»، بخشش او را «قابلیت شرط نیست»، «بلکه شرطِ قابلیتِ دادِ اوست».

این ابیات بسیار مهم هستند، شما را از تلهٔ این‌که من سزاوار نیستم، قابل نیستم بیرون می‌آورد. خوب بخوانید، حفظ کنید، هر روز این دوتا بیت را پنجاه دفعه بخوانید که بدانید من‌ذهنی خودش را کوچک می‌بیند، درعین حال کامل می‌بیند. خیلی عجیب است این من‌ذهنی، کارش شگفت‌انگیز است.

درعین حال که ما خودمان را با پندار کمالمان کامل می‌بینیم، درعین حال وقتی صحبت زنده شدن به خدا می‌آید خودمان را بسیار کوچک و ناقابل می‌دانیم. در نتیجه اصلاً عمل نمی‌کنیم، می‌گوییم ما قابل نیستیم. حالا من باید این کتاب را بخوانم، آن کتاب را بخوانم، این پرهیز را بکنم، آن کار را بکنم تا قابل بشوم. این‌ها غلط است، می‌گوید در هر وضعیتی هستید رو به او بکنید.

حَيْثَ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵)

«در هر وضعیتی هستید روی خود را به سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است.»

یعنی می‌گوید خداوند فقط شما را از این کار باز نداشته است، از کدام کار؟ گفته در هر وضعیتی هستید رو به من بکنید، اگر رو به من نکنید، من شما را از آن کار باز می‌دارم. پس رو به جسم می‌کنید، رو به ذهن می‌کنید، رو به دنیا می‌کنید، از آن جا نمی‌توانید کمک بگیرید شما، من شما را از این کار نهی می‌کنم که شما غیر از من به چیز دیگری رو کنید.

«بلکه شرطِ قابلیتِ دادِ اوست» یعنی شرطِ این‌که ما قابل بشویم، سزاوار بشویم بخشش او است. بخشش او است که ما را سزاوار می‌کند برای این‌که بخشش او مغز است، «لُبّ» است، اما اندازه‌گیری ذهنی ما از قابلیتِ خودمان پوست است. واضح است دیگر.

مُبَدِّل یعنی بَدَل‌کننده، تغییردهنده، تبدیل‌کننده. قابلیت: سزاواری، شایستگی. داد: عطا، بخشش. لُبّ: مغز، میوه.

قابلی گر شرطِ فعلِ حقِ بُدی هیچ معدومی به هستی نامدی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۲)

می‌گوید اگر قابلیتِ شرطِ عمل خداوند بود که بگوییم اگر قابل بشویم، سزاوار بشویم، شایسته بشویم که او ببخشد، حالا من بروم عبادت کنم تا قابل بشوم، اگر این‌طوری بود «هیچ معدومی»، قبل از این‌که ما وارد این جهان بشویم کاری نکرده بودیم که! که قابل بشویم، نمی‌آمدیم به این جهان.



مگر شما قبل از ورود به این جهان چقدر به خداوند خدمت کردی که شایسته باشی، شما را بیاورد به این جهان؟ گفته این همه کار کردی، به خاطر این بیا برو جهان، همچو چیزی نیست، ما کاری نکردیم، توجه می‌کنید؟ پس قابلیت یک چیز ذهنی است. هر سزاواری، هر شایستگی، هر قابلیت شما با ذهنتان در خودتان می‌بینید توهم است، به آن متکی نباشید.

بگویید که مولانا گفته در هر وضعیتی هستیم، هر جور ذهنتان نشان می‌دهد شما فضا را باز کنید از او آب بخواهید، از او پیغام بخواهید، از او انرژی بخواهید، دم او را بخواهید، از او شفا بخواهید. همین الآن خواندم:

**کافیَم بی داروَت درمان کنم
گور را و چاه را میدان کنم**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۰)

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖

تا دلبر خویش را نبینیم جز در تکِ خونِ دل نشینیم

ما به نشویم از نصیحت
چون گمره عشقِ آن بهینیم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸۰)

پس در بیت اول غزل داشتیم که

صد سال اگر گریزی و نایی بُتا، به پیش
برهم زنیم کار تو را همچو کار خویش
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

فهمیدیم که تا فضاگشایی نکنیم در این لحظه، به سوی او نرویم، مرکزمان عدم نشود، هر کاری بکنیم به نتیجه نخواهد رسید، کار ما را هم او به هم می زند. و کار تو می گوید کار خودم هست و تو را خوب می شناسم، کارت را من باید انجام بدهم نه تو به وسیله من ذهنی. این را می فهمیم دیگر، کار ما به وسیله من ذهنی نباید انجام بشود. کار ما با فضاگشایی و وصل شدن به او با خرد کل باید انجام بشود، هم شخص من، هم به صورت جمعی، مسائلمان را باید این طوری حل کنیم.

این دو بیت هم همین را می گوید، تا فضا را باز نکنیم خداوند را، دلبر خودمان را نبینیم، تا آن موقع در ته خون دل خواهیم نشست، یعنی همیشه خون دل خواهیم داشت، غصه خواهیم داشت، درد خواهیم داشت، مگر دلبر خودمان را ببینیم. تا زمانی که ندیده ایم، خون دل خواهیم داشت.

و نمی توانیم من ذهنی را داشته باشیم و نصیحت بکنند ما را. من ذهنی ما و حال من ذهنی ما هم به وسیله نصیحت کردن خوب نمی شود، این طوری نیست که شما پا شوید بروید پیش یک نفر بگویید من من ذهنی دارم، می خواهم هم نگه دارم، تو نصیحت کن چیزهای خوب به من یاد بده تا من حالم خوب بشود، زندگی مان روبه راه بشود تا به کام برسیم، نیست همچو چیزی.

«ما به نشویم از نصیحت»، از نصیحت کردن من های ذهنی یا حتی نصیحت کردن مولانا اگر من ذهنی را نگه داریم بهتر نخواهیم شد. چرا؟ ما به وسیله عشق او گمراه شده ایم، یعنی تا زمانی که به او نرسیم، با او یکی نشویم، حال ما خوب نخواهد شد، کار ما هم درست نخواهد شد، نصیحت فایده ندارد.

می‌خواهد بگوید که نصیحت به وسیله گوش شنیده می‌شود، به وسیله ذهن فهمیده می‌شود، ولی وقتی مرکز ما جسم است، مرکز جسم سبب می‌شود که ما از خرد زندگی دور بشویم، از عشق زندگی دور بشویم، از صنع زندگی دور بشویم.

این بیت اول به ما چه می‌گوید؟ وقتی که او می‌آید به زندگی ما، می‌آید مرکز ما، صنع داریم، وقتی او نمی‌آید سبب‌سازی داریم. سبب‌سازی ذهن مردود است، به درد نمی‌خورد. ما نمی‌توانیم با سبب‌سازی ذهن زندگی کنیم. درست است که سبب‌سازی ذهنی در جهان بیرون علت و معلول کنیم جور درمی‌آید، ولی برای زندگی کردن، برای ارتباط برقرار کردن با انسان‌های دیگر، باید زندگی با زندگی باشد.

اگر ما عشق نداشته باشیم، عشق یعنی چه؟ یعنی خود را به صورت آن یک هشیاری یا به صورت خداوند شناختن، شناسایی خود به عنوان خداوند، به صورت آلت، که این سبب می‌شود جنس خودمان را که زندگی است در دیگران هم ببینیم. یعنی تا ما خودمان را در دیگران نبینیم ما درست نمی‌شویم.

تا زمانی که به آن منظور اصلی که آمدیم که عشق است، به آن نرسیم، گمراه خواهیم شد، او دارد ما را گمراه می‌کند. درست مثل این که داریم می‌گوییم خداوند ما را گمراه می‌کند اگر جسم‌ها را در مرکز نگه داریم و من‌ذهنی داشته باشیم، هر چه هم این آدم را نصیحت کنی فایده ندارد.

بهترین نصیحت‌کننده هستید شما، چرا نصیحتتان به بچه‌تان روی بچه‌تان اثر نمی‌گذارد؟ برای این که به نمی‌شود با نصیحت، با عشق می‌شود. همین که خودتان را در او می‌بینید، می‌بینید خرد زندگی، عشق زندگی به کار افتاد، کارها جور شد، یک دفعه می‌بینید بچه شما به حرف شما گوش می‌دهد. این همان بچه نیست؟! چرا همان بچه هست، پس چرا نصیحت می‌کردید گوش نمی‌کرد؟ برای این که با من‌ذهنی می‌کردید. مهم است.

**با سلیمان، پای در دریا بنه
تا چو داود آب، سازد صد زره**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۱)

**آن سلیمان پیش جمله حاضر است
لیک غیرت چشم‌بند و ساحر است**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۲)

تا ز جهل و خوابناکی و فضول او به پیش ما و ما از وی ملول

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۳)

ملول: افسرده، اندوهگین

«با سلیمان، پای در دریا بینه» یعنی الآن فضاگشایی کن، شما که از جنس زندگی هستی، با خود زندگی، با خود خدا پا بگذار به دریای یکتایی، تا چه بشود؟ تا آب برای تو زره بسازد، لباس جنگی بسازد. در مقابل چه؟ در مقابل حمله من‌های ذهنی بیرون و حمله من‌ذهنی خودت. یعنی فضاگشایی کن تا خداوند برای تو لباس جنگی بسازد که من‌های ذهنی بیرون و من‌ذهنی تو به تو وقتی حمله می‌کند اثر نکند.

«آن سلیمان» یعنی آن خداوند پیش همه حاضر است، اما «غیرت»، غیرت یعنی چه؟ غیرت یعنی اگر عینک جسمی داشته باشی خداوند را نمی‌توانی ببینی. خداوند را فقط با مرکز عدم، بدون عینک جسمی می‌توانی ببینی. اگر عینک جسمی بزنی قانون خداوند این است که او را نتوانی ببینی، «لیک غیرت چشم‌بند و، ساحر است».

شما اگر عینک جسمی بزنی هرچه هم خودتان را نصیحت کنید باز هم به جایی نمی‌رسید، باید عینک را بردارید. «ساحر است» یعنی سحر می‌کند شما را؛ شما بد می‌بینید، فکر می‌کنید خوب می‌بینید. هرچه مولانا به ما می‌گوید آن‌طوری نبین، این‌طوری ببین، ولی چون ما با عینک جسمی می‌بینیم، می‌فهمیم ذهناً، وقتی می‌خواهیم ببینیم بد می‌بینیم، سحر شدیم.

شما می‌گویید که این قرمز است ببین، می‌گویم نه من آبی می‌بینم، چرا؟ عینکم آن‌طوری نیست، عینکم آبی است. شما می‌گویید نور بی‌رنگ را ببین، نور حضور را ببین، من نمی‌توانم، چرا؟ برای این‌که عینک آبی به چشمم زدم.

تا از جهل من‌ذهنی و چُرت زدن در من‌ذهنی و زیاده‌گویی من‌ذهنی، ببینید این‌ها همه خاصیت‌های من‌ذهنی هستند. جهل من‌ذهنی از طرز دید من‌ذهنی می‌آید. خوابناکی‌اش یعنی بیدار نیست دیگر، توی خواب ذهن است، توی خواب چیزها است. «فضول» یعنی زیاده‌گویی، بیش از حد گفتن. مردم همه‌اش دارند حرف می‌زنند، «آنصتوا» ندارند. ما فکر می‌کنیم تندتند حرف بزنی، تندتند فکر کنیم، موفق می‌شویم، کار را پیش می‌بریم. نه، هوشمان کمتر می‌شود. اصل این است که فضاگشایی کنی او را ببینی.

می‌گوید خداوند به پیش ما، ولی ما از او ملول هستیم، او را نمی‌خواهیم ببینیم، می‌خواهیم جسم‌ها را ببینیم، از جسم‌ها زندگی می‌خواهیم.

تشنه را درد سر آرد بانگِ رعد
چون نداند گاو کشاند ابرِ سعد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۴)

چشم او مانده‌ست در جویِ روان
بی‌خبر از ذوق آبِ آسمان
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵)

مَرکَبِ هَمَّتِ سَوی اسبابِ راند
از مُسَبِّبِ لاجَرَمِ محروم ماند
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۶)

ما از مسبب به دلیل این‌که مرکب همت را سوی سبب‌سازی ذهن رانندیم، یعنی دائماً سبب‌سازی می‌کنیم، از لطف خداوند، از خرد کل محروم مانده‌ایم.

وقتی مرکز ما جسم است آسمان سروصدا می‌کند، در زندگی ما اتفاقاتی پیش می‌آید که بعضی موقع‌ها اسمش «ریب‌المنون» است. اتفاقات بد، صداهای مهیب در زندگی ما که ما را می‌ترساند، این‌ها صداهایی است که باز هم آسمان ایجاد می‌کند یعنی خداوند ایجاد می‌کند. اما ما که تشنه هستیم، می‌خواهیم از چیزها آب بخوریم، از فکر کردن، از فضول، یعنی نگاه کنید ما از جهل و خوابناکی و فضول می‌خواهیم آب بگیریم، تشنه هستیم، اما تشنه کدام آب هستیم؟ آب زندگی هستیم، ما تشنه خرد زندگی هستیم، ما تشنه عشق هستیم.

خب وقتی من ذهنی را حفظ می‌کنیم سروصدای آسمان بلند می‌شود. پیغام زندگی، خداوند به ما چه هست؟ می‌گوید من می‌خواهم ابر مبارک را، ابر خودم را بیاورم، تو فضا را باز کن، از آسمان درون باران برای تو بفرستم.

کافیَم، بدْهَم تو را من جمله خیر
بی‌سبب، بی‌واسطه یاری غیر
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷)

من کافی هستم برای تو، همه خیرها را به تو می‌دهم، تو فضا را باز کن، واسطه نمی‌خواهد، سبب نمی‌خواهد، غیر هم نمی‌خواهد یاری کند، آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد آن نباید یاری کند، من خودم کافی هستم. «کافیَم، بدْهَم تو را من جمله خیر»، همه خیرها را به تو می‌دهم، من کافی هستم.



تو بیا هی مرتب سروصدا راه انداختم که شما متوجه بشوید، اما متأسفانه چشم ما مانده بر جوی روان فکری که از ذهن ما می‌گذرد و غافل هستیم از این‌که می‌توانیم یک جایی این فکر را پاره کنیم فضا را باز کنیم و از آسمان، از آسمان درون برکت بیاید، در نتیجه مرتب فکر می‌کنیم، فکر می‌کنیم، مرکب همتان را، خواستمان را می‌بریم سوی سبب‌سازی ذهن.

وقتی شما سبب‌سازی می‌کنید، فکر می‌کنید با سبب‌سازی ذهن، علت و معلول کردن در ذهن کارها را می‌توانید پیش ببرید، زندگی‌تان را اداره کنید، از مسبب، از خداوند، از خرد کل، از عشق او، از داد او، از کمک او محروم می‌مانید.

آن‌که ببیند او مُسَبِّبِ را عیان کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷)

هر کسی فضا را باز کند مسبب را عیناً ببیند، یعنی شما فضا را باز کنید می‌بینید که به صنع دست زدید. عرض کردم، بیت اول می‌گوید شما صنع مرا نگذارید بروید به سبب‌سازی ذهنی که به وسیله باورهای پوسیده‌تان، قدیمی‌تان که کار نمی‌کند دارید کار می‌کنید، آخر این چه حرکتی است؟! صنع مرا بگیرید، هر لحظه من فکر جدید خلق می‌کنم، درست است؟ از بس دیگر آن چند بیت را خواندیم:

ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو منظرم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

عاشقِ صنَعِ توأم در شکر و صبر عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

عاشقِ صنَعِ خدا با فر بود عاشقِ مصنوعِ او کافر بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

صنَع: آفرینش
مصنوع: آفریده، مخلوق
منظر: جای نگریستن و نظر انداختن
شکر و صبر: در این‌جا کنایه از نعمت و بلا است.
گبر: کافر

این سه بیت را واقعاً روزی چندین بار باید بخوانید شما. «عاشقِ صنَعِ توأم»، هی بگویند عاشقِ صنَعِ توأم، من می‌خواهم فکر جدید بیافرینم. امروز هم این بیت‌ها را به نظرم می‌خوانیم که هر لحظه در کار جدید است.

هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد شیرین‌تر و نادرتر ز آن شیوه پیشینش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۲۷)

«هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد»، مگر نخواندیم؟ هر کسی فضا را باز کند عیناً، نه به صورت فکری و ذهنی، «عیان» یعنی به صورت عینی نه به صورت ذهنی. معمولاً توی ذهنمان مجسم می‌کنیم این‌ها را معنی می‌کنیم می‌رویم جلو؛ نه آن‌طوری، عملاً فضاگشایی کند و اثر صنع را ببیند، خرد زندگی را ببیند، در این صورت نمی‌رود دیگر به سبب‌سازی ذهن متکی بشود. علت این‌که، یک علت این‌که ما بیت اول را اجرا نمی‌کنیم:

صد سال اگر گریزی و نایی بُتا، به پیش برهم زنیم کار تو را همچو کار خویش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

برای این‌که عادت کردیم به سبب‌سازی، به صنع دست نمی‌زنیم. شما یک سؤال بکنید، کار شما لحظه‌به‌لحظه با صنع جلو می‌رود؟ یعنی آفریدگار فکرهای خودتان خودتان هستید؟ یا نه، سبب‌سازی از روی تقلید است؟ اگر سبب‌سازی از روی تقلید است، کارتان خراب خواهد شد.

آن‌که بیند او مسبب را عیان کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷)

شما نباید سبب‌های ذهنی را بیاورید مبنا قرار بدهید، این سبب سبب این می‌شود، این سبب سبب این می‌شود، این سبب سبب این می‌شود، این سبب سبب این می‌شود، بالاخره زندگی من درست می‌شود. رابطه من با همسر، با بچه‌ام، می‌روم یک چیز گران می‌خرم او خوشش می‌آید، ما با هم دوست می‌شویم، بعد هم فلان چیز را می‌خرم، بعد هم فلان چیز را با هم می‌خریم، بعد مسافرت می‌رویم، خب برمی‌گردیم معلوم است دیگر، همه خوشحال هستند دیگر. نه! این سبب‌سازی ذهن است، نمی‌شود!

شما دیده‌اید شما یک موقعی فقیر هستید می‌بینید که حالتان خیلی خوب است، رابطه‌تان با همسران خیلی خوب است، هرچه پولدارتر می‌شوید می‌بینید کار خراب‌تر می‌شود. خب ما فکر کردیم پولمان زیاد بشود همه چیز حل می‌شود.

آن موقع جوان بودیم، سی سالمان بود، تازه ازدواج کرده بودیم، همدیگر را دوست داشتیم، یک ماشین بیشتر نداشتیم، به همدیگر کمک می‌کردیم، می‌بردیم همدیگر را می‌رساندیم، چقدر با هم دوست بودیم. الآن پنج تا ماشین داریم، هر کدام یک دانه داریم، سه‌تایش هم آن‌جا خوابیده، این‌ها ماشین‌های آخرین مدل هستند، خانه بزرگ داریم، رابطه ما از همیشه بدتر است. چرا؟!

پس سبب‌سازی ذهن شما کار نکرده، طبق سبب‌سازی ذهن شما الآن باید زندگی‌تان خیلی شیرین‌تر می‌شد، خیلی عالی‌تر می‌شد. الآن می‌بینید که تقاضاها بیشتر شده، توقعات بیشتر شده، رنجش‌ها بیشتر شده، چرا؟ سبب‌سازی‌تان کار نکرده، برای این‌که به عشق رو نیاوردید.

آن‌که ببند او مسبب را عیان کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷)

شما فکر کردید که او کافی نیست، خداوند کافی نیست. دیگر چقدر بخوانیم؟! «کافیم، بدهم تو را من جمله خیر»، من کافی هستم، تمام خیرها را به تو می‌دهم. «بی‌سبب، بی‌واسطه یاری‌گیر»، سبب نمی‌خواهد، واسطه هم نمی‌خواهد، از غیر هم یاری نخواهید. از غیر یاری نخواهید یعنی چه؟ یعنی از آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد یاری نخواهید، از من بخواید.

از غیر که یاری می‌خواهیم آن را می‌آوریم مرکزمان. از آن نخواهیم، اگر بگوییم واقعاً کافی است، اصلاً شما این سؤال را جواب بدهید: واقعاً خداوند برای شما کافی است یا نه؟ اگر نیست، کارتان خراب است دیگر، باید درستش کنید.

این سه بیت خیلی مهم است:

او تو است، اما نه این تو، آن تو است
که در آخر، واقف بیرون‌شو است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷۴)

توی آخر سوی توی اولت
آمده‌ست از بهر تنبیه و صلت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷۵)



توی تو در دیگری آمد دَفین من غلام مرد خودبینی چنین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷۶)

صِلَت: پیوند دادن و وصل کردن، به وصال رساندن
دَفین: مدفون، دفن شده

خداوند تو است، اما نه این «تو» که اسمش من ذهنی است، بلکه آن «تو» است که سرانجام همین الآن در ذهن واقف می‌شود، مطلع می‌شود که باید بیرون برود.

دوتا «من» وجود دارد در ما، یکی من ذهنی اصلاً واقف نیست، یکی فضاگشایی می‌کنید یک من دیگر خودش را به شما نشان می‌دهد. من براساس زندگی، خداوند، من براساس من ذهنی. این من ذهنی نماینده دیو است، این یکی نماینده زندگی است.

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

نفس ما، من ذهنی ما با شیطان یکی است. و این فرشته و عقل هم، همین فضای گشوده شده و عقل خداوند یا خود خداوند هم یکی هستند. درست است؟

پس شما می‌گویید که خداوند ما است. «او» یعنی خداوند ما است، اما نه این «تو»، نه این من ذهنی، بلکه آن «تو» که از فضاگشایی حاصل می‌شود که بالاخره فضاگشایی می‌کنید، فضاگشایی می‌کنید، فضاگشایی می‌کنید، یک دفعه یک تویی خودش را به شما نشان می‌دهد شما متوجه می‌شوید این هستید نه این من ذهنی. و این حالا که خودش را به شما نشان داد واقف می‌شود که بیرون برود، بیرون از ذهن برود. در غزل هم داشتیم که می‌گوید «مگریز که ز چنبر چرخت گذشتنی ست».

مگریز که ز چنبر چرخت گذشتنی ست گر شیر شَرزه باشی، و ر سفله گاو میش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

چَنبر: حلقه، هر چیز دایره‌مانند
شَرزه: خشمگین
سِفله: پست، فرومایه

یعنی یک دفعه متوجه می‌شوی از این چنبر، از این اتاق، از این فضا باید بروی بیرون.

و می‌گوید این همان «تو» است که قبل از ورود به این جهان بوده.

اول و آخر تویی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

«همان‌طور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل‌بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به‌عنوان من‌ذهنی قابل‌بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هرچه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

اول اوست، آخر هم اوست. این آخری که هم ما است، هم او است، منتها مایی هستیم که واقف شده که باید از این ذهن برود بیرون. آن «توی آخری»، یعنی سرانجام، بالاخره پس از فضاگشایی به یک منی از خود رسیدیم که از جنس زندگی است، به‌سوی من اولمان که قبل از ورود به این جهان بود و از جنس خدا بود می‌رود برای بیداری، یعنی داریم بیدار می‌شویم از خواب ذهن، و برای اتحاد، یکی شدن. اما الان می‌دانیم:

توی تو در دیگری آمد دفین من غلام مرد خودبینی چنین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷۶)

دفین: مدفون، دفن‌شده

اگر الان می‌بینید که این «توی» اصلی ما، یعنی شما می‌گویید این من اصلی من که از جنس آلت است، زندگی است، رفته دفن شده، جذب شده زیر یک چیز بیرونی که اسمش «دیگری» است، من‌ذهنی، ذهن، یک چیز ساخته‌شده از فکر.

«توی تو در دیگری آمد دفین»، من غلام انسانی هستم که خودش را این‌طوری ببیند، یعنی این جریانی که الان توضیح دادم ببیند در خودش. شما فکر کنید روی این سه بیت، هی بخوانید، بخوانید، بخوانید، ببینید، متوجه بشوید و از آن استفاده کنید.

صلت یعنی پیوند دادن و وصل کردن، به وصال رساندن. دفین: مدفون، دفن‌شده.

اما توجه کنید، دوباره توضیح بدهم جان ما قبل از ورود به این جهان چه چیزی بوده. در این سه بیت می‌گوید که «توی آخر سوی توی اولت». توی اول ما یعنی شما به خودتان می‌گویید من اولم چه بوده قبل از ورود به این جهان؟ و الان در این بیت‌ها به شما می‌گوید:

جانهایِ خَلق پیش از دست و پا

می‌پریدند از وفا اندر صفا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۵)

چون به امرِ اِهْبَطُوا بندی شدند

حبسِ خشم و حرص و خرسندی شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۶)

اِهْبَطُوا: فرودآید، هبوط کنید.

بندی: اسیر، به بند درآمده

این ابیات مهم هستند اگر شما بخوانید و بفهمید، که قبل از ورود به این جهان دست و پا نداشتیم، یعنی دست و پای من‌ذهنی نداشتیم، در نتیجه وفا داشتیم. همان چهار دایره‌ای که به شما نشان دادم، اولین دایره تویش خالی است. تویش خالی است وقتی همانیده نبودیم، به این جهان نیامده بودیم، وفا داشتیم دیگر. وفا یعنی خودمان را از جنس زندگی می‌دانستیم. و صفا داشتیم، صفا یعنی نابی، خلوص، ناب بودیم، از جنس خداوند بودیم.

«می‌پریدند از وفا اندر صفا»، اما وقتی همانیده شدند، چیزها را آوردند مرکزشان، در این صورت خداوند گفت فرود بیایید. «اِهْبَطُوا» آیه قرآن است. یعنی از جایگاه شرف که با من یکی بودید بیایید به پایین. حالا این پایین آمدن هم یک حد و حساب دارد که ما از حد و حساب گذرانده‌ایم دیگر، چون به عشق نمی‌بینیم.

چون به امر «اِهْبَطُوا» گفت فرود بیایید، وقتی فرود آمدیم افتادیم به این دام ذهن، قبلاً توی دام جسم آمدیم، یک دام دیگر درست کردیم با همانیده‌شدگی، این دام دوم بود. این بیت را مرتب می‌خوانیم دیگر:

او درون دام دامی می‌نهد

جان تو نه این جهَد، نه آن جهَد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۶)

انسان درون این دام جسم که حالا آمده‌ایم توی این جسم به‌عنوان روح و هشیاری، درونش یک ذهن درست کردیم، تویش همانیده شدیم، یک دام جدیدی است، خطرناکی است که در این دام، ما حبس خشم شدیم، حرص شدیم، و خرسندی شدیم.

این‌ها همه‌اش به وسیله من‌ذهنی انجام می‌شود. خشم نماینده همه هیجاناتی است که من این چیز را می‌خواهم چون در مرکز است، فکر می‌کنم اگر بیاید من خوشبخت می‌شوم. ولی امروز متوجه شدید شما این‌ها از خوابناکی و زیاده‌گویی و جهل است.



این‌که من می‌گویم اگر جسمی را به‌دست بیاورم و با آن همانیده بشوم، خوشبخت می‌شوم. ولی اگر نمی‌آید به‌دست من که بگذارم مرکز، خشمگین می‌شوم، ناراحت می‌شوم، می‌رنجم، پس محبوس خشم شدم.

حرص هم زیاده‌خواهی است، می‌گویم از این چیز زیاد می‌خواهم من، این هم حرص است، این هم مال من‌ذهنی است، ولی وقتی به‌دست می‌آورم خرسند می‌شوم یعنی حال من‌ذهنی را خوب می‌کنم، ولی حال من‌ذهنی با زمان روان‌شناختی تغییر می‌کند.

شما می‌بینید که کوچک‌ترین چیزها حال ما را به هم می‌ریزد، این‌که می‌گوید «بَرَهَمَ زَنِيمَ كَارٍ تُو رَا هَمچُو كَارِ خَوِيش» می‌بینید که زندگی چه‌جوری حال ما را می‌تواند با کوچک‌ترین چیزها به هم بریزد. خیلی ناپایدار هستیم ما در من‌ذهنی، پس خرسندی من‌ذهنی چیز مهمی نیست.

چرا این بلا سر ما آمد؟ برای این‌که دست و پای من‌ذهنی پیدا کردیم و متوجه نشدیم که این دست و پای من‌ذهنی به درد نمی‌خورد، هنوز به امرِ اِهْبَطُوا مردم محبوس خشم و حرص و خرسندی هستند. اِهْبَطُوا یعنی فرودآید، هبوط کنید. بندی یعنی اسیر، به بند درآمده. و این آیه را هم شما می‌دانید البته:

«قُلْنَا اِهْبَطُوا مِنْهَا جَمِيعًا فَاِمَّا يَأْتِيَنَّكُمْ مِّنِّي هُدًى فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ.»

«گفتیم: همه از بهشت فرودآید، پس اگر هدایتی از من به‌سوی شما رسید، آن‌ها که هدایت مرا پیروی کنند، نه بیمی دارند و نه اندوهی.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۸)

«گفتیم: همه از بهشت فرودآید»، وقتی ما همانیده شدیم با چیزها، دیگر آن حالت یکی بودن با او، از وفا در صفا، فرود آمدیم، برای این‌که جفا کردیم دیگر، شما وقتی یک جسم را می‌گذارید به مرکزتان به‌جای خداوند، یعنی جفا می‌کنید دیگر، وفا می‌کنید به اجسام، بی‌وفایی می‌کنید به خداوند، خیلی ساده است. او هم گفت فرود بیایید، همه به سطح جسم بروید، از آن‌ها زندگی بخواهید، حالتان را خراب کنید. چه کسی کرده؟ او؟ ما. اگر بخواهیم می‌توانیم بفهمیم اجسام را به مرکزمان نیاوریم.

«همه از بهشت فرودآید»، بهشت می‌دانید یکتایی با او است، بهشتی وجود ندارد، بهشت یعنی یکی شدن با خداوند، جهنم یعنی جدا شدن از او و افتادن در من‌ذهنی.

«پس اگر هدایتی از من به‌سوی شما رسید»، این آیه قرآن است، «آن‌ها که هدایت ما را پیروی کنند»، هدایت آمده دیگر، مولانا دارد می‌گوید که مرکزتان را جسم نکنید، قرآن از این واضح‌تر؟

پس «اگر هدایتی از من به‌سوی شما رسید، آن‌ها که هدایت مرا پیروی می‌کنند»، شما می‌توانید هدایت را از طریق فضاگشایی بیاورید به مرکزتان، شما می‌توانید در این لحظه با فضاگشایی:

از آلم نَشْرَحِ دو چشمش سُرْمه یافت دید آنچه جبرئیل آن برنتافت (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۳)

آن سه بیت خیلی مهم بود برایتان خواندم دیگر، بله:

در شب دنیا که محجوب است شید ناظر حق بود و زو بودش امید (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۲)

شید: خورشید

ناظر حق باشید و از او امید داشته باشید. ناظر حق بودن یعنی فضاگشا بودن، چشم او مازاغ بود:

ز آن محمد شافع هر داغ بود که ز جز حق چشم او، مازاغ بود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۱)

شافع: شفاعت‌کننده

داغ: در این‌جا یعنی گناه‌کار

یعنی مرکزش عدم بود، خداوند در مرکزش بود، چیز دیگر را به مرکزش نمی‌آورد، برای همین می‌گوید او شفاعت‌دهنده هر من‌ذهنی بود. پس، «اگر هدایتی از من به‌سوی شما رسید، آن‌ها که هدایت مرا پیروی می‌کنند، که اکثریت مردم نمی‌کنند، «نه بیمی دارند و نه اندوهی.» پس کسانی که می‌ترسند و اندوه دارند، یعنی من‌ذهنی دارند.

شما با همین آیه می‌توانید خودتان را بسنجید، اگر شما ترس دارید و غصه دارید، پس شما دست و پا دارید، شما صفا ندارید، وفا ندارید، درست است؟ به امرِ اِهْبَطُوا پایین آمده‌اید، بند شده‌اید، حبس خشم و حرص و خرسندی شده‌اید. بندی شده‌اید، یعنی در زندان ذهن شده‌اید. آن بیت را هم دائماً بخوانید، «جان تو نه این جَهْد، نه آن جَهْد»



او درون دام، دامی می نهد جان تو نه این جهد، نه آن جهد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۶)

باید او کمک کند با فضاگشایی.

ما عیال حضرتیم و شیرخواه

گفت: **الْخَلْقُ عِيَالٌ لِلَّهِ**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۷)

«ما بندگان و مخلوقات، خانوار و روزی خوار خداوند هستیم و همچون طفلان شیرخواره به درگاه او نیازمندیم. چنانکه حضرت رسول فرمود: «همه مردم خانوار خداوند هستند.»»

عیال: خانوار

می گوید درست ما مثل فرزند خداوند هستیم، ما جزو خانوار خداوند هستیم. در غزل هم می گوید: «بَرَهَمَ زَنِيمِ كَارِ تُو رَا هَمْچُو كَارِ خُویش.»

«ما بندگان و مخلوقات، خانوار و روزی خوار خداوند هستیم و همچون طفلان شیرخواره به درگاه او نیازمندیم. چنانکه حضرت رسول فرمود: «همه مردم خانوار خداوند هستند.»»

«گفت: الْخَلْقُ عِيَالٌ لِلَّهِ»، «الْخَلْقُ عِيَالٌ لِلَّهِ» یعنی تمام انسانها امتداد او هستند و جزو خانوار او هستند، درست مثل این که یک پدری باید به خانواده اش پول در بیاورد و غذا بدهد. او هم باید به ما غذا بدهد، ما منتها از او غذا نمی گیریم برای این که دست و پا داریم خودمان.

آنکه او از آسمان باران دهد هم تواند کاو ز رحمت نان دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۸)

وقتی از آسمان باران دهد، معنی اش این نیست که شما از آسمان باران می آید در زمین نمی دانم ما گندم می کاریم، نه، او که از فضای گشوده شده رحمت خودش را به شما می فرستد، خرد خودش را می فرستد، عشق خودش را می فرستد، در این صورت می توانید نان، چیزهای ذهنی را از طریق عقل او به دست بیاورید.



هیچکس نباید نگران نان بشود، یعنی چیزهای ذهنی بشود که آنها را بیاورد مرکزش با آنها همانیده بشود. آسمان را باید باز کند با خرد او کار کند.

آشنایی گیر شبها تا به روز با چنین استاره‌های دیوسوز (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۰)

استاره: ستاره

دوباره این بیت را تکرار می‌کنیم که شما شب و روز این بیتها را تکرار کنید، اینها «ستاره‌های دیوسوز» هستند.

این قدر گفتیم، باقی فکر کن فکر اگر جامد بود، رو ذکر کن (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۵)

ذکر آرد فکر را در اهتزاز ذکر را خورشید این افسرده ساز (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶)

اصل خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش کار کن، موقوف آن جذبه مباش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

اهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود
خواجه‌تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.

توجه کنید این ابیات را درست است شما دیده‌اید، ولی این یک سناریو (داستان: scenario) است، یک داستان است برای شما می‌نویسیم این‌جا، اینها را اگر پشت سرهم بخوانید و تکرار کنید سبب بیداری خواهد شد، چون هر مطلبی مطلب قبلی را تأیید می‌کند و یک دید وسیع‌تری در شما به وجود می‌آورد که خودتان را بهتر ببینید. می‌گویند که حالا، این همه که گفته‌ایم تو الان باید فکر کنی. بهترین فکر هم از فضای گشوده شده می‌آید، برای همین می‌گویند اگر نمی‌توانی فکر کنی، می‌روی به سبب‌سازی، توجه کنید سبب‌سازی ذهنی فکر کردن نیست. فضاگشایی و صنع و آفرینش یک فکر جدید، فکر کردن است.

دارد می‌گویند به اندازه کافی گفتیم، بیا تو فکر جدید خلق کن، نمی‌توانی؟ توی سبب‌سازی هستی؟ هر کاری می‌کنی از سبب‌سازی نمی‌توانی بیرون ببری؟ بیا این ابیات را تکرار کن، تکرار کن، برای این‌که ذکر و تکرار این ابیات

فکر را به حرکت درمی‌آورد، صنع را به‌کار می‌اندازد. تو بیا خواندن این ابیات و ذکر این‌ها را خورشید این من‌ذهنی افسرده بکن.

من‌ذهنی افسرده دائماً سبب‌سازی می‌کند، سبب‌سازی به‌طور خودکار در ما صورت می‌گیرد. این تنها ابزار ما است گرچه که هم‌هاش غلط است، ولی ما این را بلدیم. با سبب‌سازی ذهنی ما کار را پیش می‌بریم، بعضی مواقع‌ها هم به‌قول مولانا در بیرون جور درمی‌آید، ولی بیشتر اوقات چون صنع ندارد کار ما را خراب می‌کند.

می‌گویند اصل جذب است، اصل این است که شما فضا را باز کنید او شما را جذب کند، ولی تو بیا کار کن، کار کن یعنی این بیت‌ها را تکرار کن، تکرار کن، تکرار کن. اصل این است که او بتواند شما را جذب کند، ولی باید فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید بتواند شما را جذب کند.

«لیک ای خواجه‌تاش»، خواجه‌تاش یعنی ما همه انسان‌ها یک سرور داریم او هم زندگی است، خداوند است. همه ما یعنی یک سرنوشتی داریم. انسان‌ها می‌بینید همه در یک منظور مشترک هستند، همه ما باید به حضور زنده بشویم، همه ما باید به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم.

این منظور در همه مشترک است، وقتی فضا باز شد، همه از جنس زندگی شدیم، آن موقع در جهت‌هایی که ما انتخاب می‌کنیم مهارت‌هایمان را از آن فضا به‌اصطلاح گسترش بدهیم، در این جهان یک چیزی خلق کنیم، آن‌ها ممکن است فرق کنند. یکی می‌رود پزشک می‌شود، یکی مهندس می‌شود، مهندسی رشته‌های مختلف دارد، در جهت‌های مختلف. درست است؟

پس در یک منظور همه ما مشترک هستیم، به این دلیل است که ما باید به همدیگر کمک کنیم. به ما می‌گویند موقوف آن جذب‌ه خداوند نباش، چون جامد بشوی نمی‌تواند جذب کند، باید فضا را باز کنی تو و از جنس او بشوی بتواند تو را جذب کند.

اهتزاز یعنی جنبیدن، تکان خوردن چیزی در جای خود. خواجه‌تاش، دو غلام را گویند که یک صاحب دارند. درواقع همه انسان‌ها خواجه‌تاش هستند، ما نمی‌دانیم خواجه‌تاش هستیم. ما فکر می‌کنیم ما جدا هستیم و دشمن هم هستیم، چرا؟ در من‌ذهنی جدایی هست بینمان، من‌ذهنی جدایی را می‌بیند، جدایی‌انگیز است.



توجه کنید، همهٔ ادیان وحدت‌بخش بودند، اما چون به‌وسیلهٔ من‌ذهنی این‌ها را فهمیده‌ایم، ما حتی بین ادیان شما جدایی می‌بینید، بین در یک دین می‌بینید مذاهب مختلف با هم می‌جنگند، به آن می‌گویید تو کافری، این می‌گوید تو کافری، تو بلد نیستی. چرا؟ برای این‌که با من‌ذهنی، با فکر جامد خداوند را درک می‌کنند.

اگر ما عمیقاً درک می‌کردیم که همهٔ ما از جنس هشیاری یا از جنس خداوند هستیم، همهٔ ما خواجه‌تاش هستیم، به همدیگر کمک می‌کردیم. برای همین است که پایین این‌ها را هم می‌خوانم:

ز آن‌که ترک کار چون نازی بُود ناز کی در خوردِ جانبازی بُود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۸)

نه قبول اندیش، نه رد ای غلام امر را و نهی را می‌بین مدام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۹)

مرغِ جذبه ناگهان پرد ز عَش چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

عَش: آشیانهٔ پرندگان

برای این‌که اگر این بیت‌ها را تکرار نکنی، اگر قانون جبران را رعایت نکنی، روی خودت کار نکنی، من‌ذهنی داشته باشی، پندار کمال داشته باشی، این شبیه ناز کردن است، ناز کردن یعنی چه؟ ناز کردن یعنی حس بی‌نیازی از خداوند.

پس بنابراین کسی که ناز می‌کند، حس بی‌نیازی می‌کند، جانباز نیست، یعنی جان من‌ذهنی را نمی‌خواهد ببازد، نمی‌خواهد کوچک بشود نسبت به من‌ذهنی.

بنابراین نرو به ذهنت، باز هم بین همان مفهومی که قبلاً گفتم، گفت که در هر وضعیتی که هستی آب بطلب، در هر وضعیتی هستی رو به او بکن، در هر وضعیتی هستی مُسَبِّب را ببین، سروصدای آسمان بلند می‌شود در زندگی شما، صداهای مهیبی می‌آید می‌ترسی، این‌ها پیغام‌های زندگی است، می‌گوید چه؟ من را ببین، من را ببین، مُسَبِّب را ببین، فضا را باز کن که من باران ببارم به زندگی‌ات.

مَرَكِبِ هَمَّتِ سَوَى اسبابِ راند از مُسَبِّبِ لاجَرَمِ محروم ماند (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۶)

شما مرکبِ هَمَّتِ سَوَى سبب‌سازی نرانید، فضا را باز کنید، بگویید که سروصدای آسمان برای این است که ابر خیر و برکت را، لطف را می‌خواهد بیاورد بالای سر من، ابر سعد را، می‌خواهد به زندگی من کمک کند. هر کسی درد می‌کشد، درد معنی‌اش این است که زندگی می‌خواهد به شما کمک کند، نمی‌گذارد.

بنابراین می‌گوید که با ذهنت نگو که این قبول است، این مردود است، این قبول است، این مردود است، آن را رها کن، فضا را باز کن، امر و نهی الهی را پیروی کن. فضا را باز می‌کنی متوجه می‌شوی که از چه چیزهایی باید پرهیز کنی، یواش‌یواش به‌سوی او بروی. باز هم آمدیم به بیت اول:

صد سال اگر گریزی و نایی بُتا، به پیش بَرَهَمِ زَنیمِ کارِ تو را همچو کارِ خویش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

«صد سال اگر گریزی و نایی بُتا، به پیش»، می‌گویی من دیگر نمی‌گریزم، من می‌روم به پیش با فضاگشایی، امر را و نهی را در فضای گشوده‌شده می‌بینم لحظه‌به‌لحظه، مدام. یواش‌یواش این‌طوری بروید پیش، می‌بینید که شما آن مرغ جذبه هستید، شما را جذب کرد، شما از روی همانیدگی‌ها پریدید.

شما خواهید دید اگر این ابیات را بخوانید، تکرار کنید، یک روزی می‌شود متوجه می‌شوید که هیچ‌چیزی شما را جذب نمی‌کند، هیچ‌چیزی نمی‌تواند شما را جذب کند، هیچ نقشی را شما نمی‌پذیرید، مثل آب می‌مانید که می‌بینید نوک چوب را می‌برید روی آب حوض یا آب دریا، دیگر به هم می‌ریزد، دوباره برمی‌گردد سر جای خودش. یک تکانی می‌دهند شما را، ولی فوراً نقش نمی‌پذیرید. توجه می‌کنید؟

پس بنابراین شما به‌عنوان مرغ جذبه خداوند می‌پرید از آشیانه ذهن بیرون و می‌بینید که صبح شده، شما به‌صورت آفتاب از مرکزتان دارید بالا می‌آیید. اگر این حالت را دیدی، شمع من‌ذهنی را بکش دیگر، برحسب آن نبین. این اتفاق می‌افتد در شما، اگر کار کنید، اگر کار کنید، «تَرکِ کارِ چون نازی بُود».

این بیت اول روی صفحه:

زآنکه ترک کار چون نازی بُود نازگی درخورد جانبازی بُود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۸)

«زآنکه ترک کار چون نازی بُود»، شما ببخشید ترک کار می‌کنید، شما قانون جبران را انجام نمی‌دهید، این کار به این سادگی نیست، باید روی خودتان کار کنید، من حالا قانون جبران مادی اصلاً نمی‌گویم، باید روی خودتان کار کنید. کم کار می‌کنید به نتیجه نمی‌رسید. کم کار می‌کنید تحت تأثیر من‌های ذهنی قرار می‌گیرید. شما باید ببینید از چه چیزی پرهیز کنید، آیا باید از تماشای تلویزیون باید پرهیز کنم من؟ شاید شما تصمیم بگیرید یک روزی اصلاً تلویزیون تماشا نکنید، اخبار گوش ندهید، یک حادثه غم‌انگیز را ببینید که بتوانید حال خودتان را خوب بکنید، که بتوانید فضا را باز کنید.

نه قبول اندیش، نه رد ای غلام امر را و نهی را می‌بین مدام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۹)

«نه قبول اندیش، نه رد ای غلام»، یعنی نشین هی قضاوت کن این خوب است، این بد است، این خوب است، این بد است، من این را محکوم می‌کنم، کمک او هستم، نه، دائماً روی خودت کار کن، ببین امر چیست؟ امر در آن پیغامی که از آن‌ور می‌آید در فضای گشوده‌شده و نهی هم از همان‌جا می‌آید.

شما مطمئن باشید که یک روزی خواهید دید در شما که نمی‌خواهید با چیز جدید همانیده بشوید، نمی‌خواهید درد ایجاد کنید. توجه کنید وقتی شما دردهایتان را می‌اندازید، رنجش‌ها، آن کدورت‌ها، خشم‌ها، فلان و این‌ها را می‌اندازید، می‌بینید که میل ندارید درد جدید ایجاد کنید، میل ندارید مسئله ایجاد کنید، نمی‌خواهید کارافزایی کنید، نمی‌خواهید یک مسئله‌ای ایجاد کنید و این را سه چهار ماه طولش بدهید، نه، مسئله ایجاد نمی‌کنم و بلد هستید که چه‌جوری ایجاد نکنید. بنابراین خودش پایین می‌گوید:

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عَش چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

عُش: آشیانه پرنندگان



«چون بدیدی صبح»، دیدی این آفتاب زندگی، خداوند از درون شما می‌آید بالا، شمع من‌ذهنی را بکش. حالا، می‌گویند:

چشم‌ها چون شد گزاره، نور اوست مغزها می‌بیند او در عین پوست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱)

بیند اندر ذره خورشید بقا
بیند اندر قطره کل بحر را
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲)

گزاره: آنچه از حد درگذرد، گذرنده.
بحر: دریا

شما دیدید که در دیگران به‌جای من‌ذهنی زندگی می‌بینید، همان یک زندگی را که به آن دارید زنده می‌شوید، خورشید خداوند در درونتان دارد می‌آید بالا، همان خورشید را در دیگران می‌بینید، یعنی چه؟ یعنی شما فهمیدید که همه ما خواجه‌تاش هستیم، همه ما یک منظور داریم، همه باید دید زندگی یا خداوند را داشته باشند، وگرنه کار درست نمی‌شود.

بنابراین زندگی را در دیگران می‌بینید. اگر دیدید در همه زندگی را می‌بینید و این پوست را نمی‌بینید، این واکنش‌های ظاهری را نمی‌بینید، در این صورت این دیدتان نافذ شده، پس نور او است، دیگر نور من‌ذهنی نیست.

پس مغز را می‌بیند، هوش را می‌بیند، زندگی را می‌بیند در پوست‌های من‌ذهنی، در من‌های ذهنی، یعنی شما درست است که آدم‌ها من‌ذهنی دارند، شما زندگی را می‌بینید.

مولانا در ما چه می‌بیند؟ زندگی را می‌بیند، برای این‌که نورش نافذ است، وگرنه این‌همه حرف نمی‌زد، امیدوار است که ما هم ببینیم. ما امید را از دست نمی‌دهیم. ما امیدواریم که با تکرار این ابیات و با این برنامه مولانا بتوانیم جهان را وادار کنیم که یک جور دیگر ببینند، مثل مولانا ببینند.

می‌گویند در ذره خداوند را می‌بیند، خورشید بقا را می‌بیند. شما در یک انسان دیگر اگر خداوند را ببینید، بگویید که این می‌تواند به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشود، در این شخص هم می‌تواند خورشید بقا طلوع کند، این خیلی خوب است، کمک می‌کنید.



چرا این قدر زحمت می‌کشیم توی این برنامه؟ برای این‌که در انسان‌هایی که فعلاً من‌ذهنی دارند ما خورشید بقا را می‌بینیم، در یک قطره که جدا افتاده از دریا کُلّ دریا را می‌بینیم، می‌گوییم این قطره می‌تواند به دریا بپیوندد.

بیت اول هم همین را می‌گفت دیگر:

**صد سال اگر گریزی و نایی بُتا، به پیش
برهم ز نیم کار تو را همچو کار خویش
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)**

یعنی بیا بپیوند به من، قطره هستی، کُلّ بحر بشو، ذره هستی. ذره همان هشیاری ما است. ذره در ستون نوری بارها گفتیم دارد می‌رود بالا چرخ‌زنان. بله؟

**کتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۸۷)**

ما کمتر از این ذرات غبار نیستیم، می‌توانیم در این ستون نوری که با فضاگشایی به وجود آمده چرخ زنان برویم به خورشید زندگی برسیم. ابیاتی را که قبلاً خواندیم یادآوری می‌کنم که واقعاً تکرارش می‌تواند بسیار مفید باشد.

**اگر نه عشق شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را
فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟!**

**بت شهوت برآوردی، دمار از ما ز تاب خود
اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب، ما را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۱)**

شاید این بیت‌ها را خواندید، ولی متوجه این واژه دام و سبب نشدید. خواهش می‌کنم توجه کنید. می‌گوید اگر لحظه‌به‌لحظه، در روز و شب عشق شمس‌الدین نبود، یعنی اگر ما نمی‌توانستیم فضاگشایی کنیم و با زندگی یکی بشویم، در ضمن شمس‌الدین هم چیست؟ شمس‌الدین همین آفتابی است که از درون ما می‌آید بالا، همین الآن داشتیم بیتش را، چه بود؟

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عَش چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

عُش: آشیانه پرنندگان

«چون بدیدی صبح» یعنی آفتاب را دیدی، وقتی دیدی هشیاری شما تبدیل دارد می‌شود، خودتان می‌فهمید. شما میل به صُنْع می‌کنید، میل می‌کنید که پیغام از آن‌ور بگیرید، میل نمی‌کنید به سبب‌سازی، سبب‌سازی را بی‌ثمر می‌بینید، میل می‌کنید به تسلیم، میل می‌کنید به رضا و من‌ذهنی‌تان خاموش می‌شود تندتند و شما می‌توانید من‌ذهنی را خاموش بکنید، می‌بینید که فهمیده‌اید و درک کرده‌اید که باید «انصتوا» بکنید و گفت‌وگوی ذهنی به دردتان نمی‌خورد، هرچه بیشتر فکر می‌کنید و تندتند حرف می‌زنید هشیاری‌تان می‌آید پایین، بنابراین آرام می‌شوید، آرام بودن را ترجیح می‌دهید، یعنی این خورشید زندگی یعنی خداوند از درون شما دارد طلوع می‌کند. پس همین الآن بود دیگر گفت:

بیند اندر ذَرّه خورشید بقا بیند اندر قطره کُلّ بحر را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲)

«بیند اندر ذَرّه خورشید بقا»، شما پس الآن مطمئن می‌شوید که خورشید بقا،

خورشید بقا یعنی چه؟ یعنی وقتی این خورشید می‌آید بالا، شما حس می‌کنید این خورشید هستید، دیگر از بین رفتنی نیستید. بنابراین این تن و این فکرها و هرچه که ذهن نشان می‌داد، از نظر شما بی‌ارزش می‌شود. نه این‌که بی‌ارزش بشود بیندازید، از بین ببرید، از نظر مقایسه با سبب‌سازی و صنع. قبلاً این تن و فکرهای همانیده سبب سبب‌سازی می‌شد، الآن نه دیگر، این از ارزش می‌افتد. چندتا بیت هم الآن راجع به این موضوع خواهیم خواند.

می‌گوید اگر فضاگشایی نمی‌توانستیم بکنیم و این عشق آفتابی که از درون ما طلوع می‌کند، هر لحظه در اختیار ما نبود، در این صورت آسودگی و فراغت از دام ذهن و سبب‌سازی آن ما پیدا نمی‌کردیم. اگر همیشه در دام ذهن باشیم و محبوس سبب‌سازی، یعنی غیر از سبب‌سازی هیچ کاری نتوانیم بکنیم، وای به حال ما! خودش دارد توضیح می‌دهد.



آن موقع این شهوت چیزها دمار از روزگار ما می‌آورد، برای این‌که تابش این‌ها مخرب است. یعنی وقتی جسم در مرکز ماست، تابشش مخرب است. برای همین می‌گوید «بت شهوت برآوردی، دمار از ما ز تاب خود»، یعنی ز تابش خودش، اگر از تابش عشق شمس‌الدین تاب و تب نمی‌گرفتیم.

یعنی فضا را باز می‌کنیم، خورشید زندگی می‌آید بالا، درست است؟ این، هم تابش دارد، تابش نور دارد، تابش خرد دارد، و هم گرمای عشق دارد. ما همین تابش خرد، تابش عشق و گرمای آن را لازم داریم. اگر از تابش عشق او تاب و تب نمی‌گرفتیم، بیچاره می‌شدیم. و البته خیلی‌ها می‌بینیم که بیچاره شهوت چیزها هستند، هنوز در حبس خشم و حرص و خرسندی هستند.

این چند بیت هم می‌خوانم، شما قبلاً دیده‌اید، ببینید که شما جهان را چقدر چسبیده‌اید. هرچه ما این ابیات را می‌خوانیم و جلوتر می‌رویم و تکرار می‌کنیم، پخته‌تر می‌شویم و جهان را یعنی آن چیزهای ذهنی را به اصطلاح سست‌تر می‌چسبیم، بالاخره رها می‌کنیم.
بیت دوم می‌گفت که

مگریز که ز چنبر چرخت گذشتنی ست گر شیر شَرزه باشی، و ر سفله گاو میش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

چَنَبَر: حلقه، هر چیز دایره‌مانند
شَرزه: خشمگین
سَفله: پست، فرومایه

ما قبل از این‌که خیلی سَنمان برود بالا، از این چنبر چرخ باید بگذریم، یعنی از این جاذبه‌های ذهن بگذریم. از جاذبه‌های ذهن گذشتن معنی‌اش این نیست که ما از چیزهایی که زندگی به ما داده استفاده نکنیم، مثلاً غذای خوب نخوریم، خوب نخوابیم، یا مثلاً خودمان را از سکس محروم کنیم، هیچ‌کدام از این‌ها نیست. اتفاقاً ما متوجه شده‌ایم که اگر مرکز ما آلوده باشد و جسم باشد، ما ناکام می‌شویم.

شما می‌بینید که در هیچ‌کدام از این استفاده‌ها ما به کام نمی‌رسیم. ما این قدر غذا می‌خوریم چاق می‌شویم و در بقیه کام‌جویی‌ها هم ما هم ناکام می‌شویم، چرا؟ با من ذهنی عمل می‌کنیم.

این جهان همچون درخت است ای کرام ما بر او چون میوه‌های نیم‌خام (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۳)



سخت گیرد خامها مر شاخ را زانکه در خامی، نشاید کاخ را (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۴)

چون پخت و گشت شیرین لب‌گزان سست گیرد شاخها را بعد از آن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۵)

لب‌گزان: لب‌گزنده، بسیار شیرین، میوه‌ای که از فرط شیرینی لب را بگزد.

می‌گوید این جهان که ذهن به ما ارائه می‌کند، مثل یک درخت است، ما هم مثل میوه هستیم، به‌عنوان هشیاری مثل میوه هستیم. هشیاری در این جهان باید پخته بشود، ما به‌عنوان هشیاری. چه چیزی ما را پخته می‌کند؟ عرض کردم، تکرار این ابیات. اول باید بفهمید، بعد این‌ها را تکرار کنید. یواش‌یواش ما متوجه می‌شویم که ما داریم پخته می‌شویم، بالغ می‌شویم و از این جهان یا از این چیزهایی که به آن‌ها چسبیده‌ایم، زندگی نمی‌خواهیم. وقتی ببینیم این‌ها آفل هستند به ما زندگی نمی‌دهند، زندگی از فضای گشوده شده می‌آید، در این صورت یواش‌یواش سست می‌گیریم. بعد یک دفعه رها می‌کنیم. وقتی رها بکنیم، «مرغ جذبه ناگهان پرد ز عَش».

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عَش چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

عَش: آشیانه پرندگان

پس به تدریج ما پخته می‌شویم، لزومی ندارد هفتاد سالمان بشود، در پانزده شانزده سالگی می‌توانیم این پختگی را به دست بیاوریم ما، بفهمیم که این جهان مثل درخت است ای بزرگواران، ما بر او مثل میوه‌های به اصطلاح نیم‌رسیده هستیم.

اگر میوه خام باشد، مثل سیب سبز یا کال، این شاخ را محکم می‌چسبد. وقتی سیب رسید رها می‌کند شاخه را. چرا؟ برای این‌که در خامی اگر سیب کال باشد، گلابی همین‌طور، این را نمی‌چینند ببرند در کاخ پیش پادشاه بگذارند. شما هم اگر کال باشید، نارس باشید، جلوی خداوند نمی‌شود شما را گذاشت، یعنی خداوند نمی‌تواند از شما استفاده کند برای بیان خودش.

یک عده‌ای می‌خواهند کال بمانند، محکم دنیا را گرفته‌اند، همانندگی‌ها را گرفته‌اند، درست است که این‌ها را می‌شنوند، ولی هنوز محکم گرفته‌اند. این‌ها باید متوجه بشوند که از آن چیزی که گرفته‌اند نمی‌توانند زندگی



بگیرند. آن را کنترل می‌کنند، زندگی دیگران را خراب می‌کنند، زندگی خودشان را هم خراب می‌کنند. نباید بگذارند به آن‌جا بکشد.

«سخت گیرد خام‌ها مر شاخ را»، «ز آن‌که در خامی»، در نارس بودن، نیمه‌رس بودن مثل بعضی آدم‌ها، شایسته‌کاخ نیستند، شایسته حضور نیستند.

اما وقتی میوه بپزد، برسد و چنان شیرین بشود که به اصطلاح لب‌گزان بشود، دیدید میوه وقتی خیلی شیرین می‌شود آدم به سرفه می‌افتد، و لب‌گزان یعنی خیلی شیرین، در این صورت «سست گیرد شاخ‌ها را بعد از آن»، شاخه‌ها را سست می‌گیرد. سیب برسد، می‌بینید که می‌خواهد بیفتد، شما دستتان را بگیرید کنده می‌شود. می‌شود شما هم مثل آن سیب باشید؟ خداوند بخواهد بکند، زود کنده بشوید، نه این‌که بگویید سفت می‌چسبم جهان را. ما این کار را کردیم.

چون از آن اقبال، شیرین شد دهان

سرد شد بر آدمی مُلک جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۶)

سخت‌گیری و تعصب خامی است

تا جنینی، کار خون‌آشامی است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۷)

اقبال: نیک‌بختی

وقتی از این فضای گشوده‌شده، از این بخت، می‌بینید «اقبال»، بخت. پس فضای گشوده‌شده، یکی شدن با خداوند، بخت است، در جدایی بخت نیست، در نارس بودن بخت نیست، سفت یک چیزی را در جهان چسبیدیم ما و آن آمده مرکز ما، برحسب آن می‌بینیم، کنترل می‌کنیم، می‌ترسیم، عقل آن را داریم، این اقبال نیست، برای همین اتفاقات خوب نمی‌افتد.

چون از آن بخت، دهان ما شیرین شد، در این صورت چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، برای ما سرد می‌شود، و این مُلک جهان است. مُلک جهان آن چیزی است که ذهن نشان می‌دهد که تا حالا مهم بوده، می‌بینی این‌ها از اهمیت می‌افتند. از اهمیت می‌افتند معنی‌اش این نیست که شما پولتان را از پنجره بیندازید بیرون، پولتان را می‌توانید نگه دارید، ولی این‌ها در مرکزتان نیستند.



اما سخت‌گیری و تعصب، اگر شما سخت‌گیر هستید، سخت‌گیری می‌دانید دامنه بسیار وسیعی دارد. سخت‌گیری من ممکن است باشد شما باید آن‌طور که من می‌گویم زندگی کنید. شما نمی‌توانید فضا را باز کنید، برحسب آن چیزی که خداوند می‌گوید، صنع داشته باشید، زندگی کنید.

توجه کنید هر کسی در درون وصل به خداوند است، باید صنع شخصی خودش را داشته باشد، زندگی زندگی او را اداره کند. اگر شما سخت‌گیری، به او بگویی باید این‌طوری زندگی کنی، یا خودت به خودت سخت‌گیری، یا برای خانواده‌ات سخت‌گیری، یا مثل زاهد دائماً چه؟ عبوس باشی که چرا مطابق میل من زندگی نمی‌کنی؟!

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند مرید خرقة دُردی‌کشان خوش‌خویم (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۷۹)

دُردی‌کشان خوش‌خوی سخت نمی‌گیرند، ولی زاهد عبوس است. هر کسی که سخت‌گیر است می‌گوید مطابق میل من زندگی کنید، عبوس است، سخت‌گیر است، اخم کرده. شما اخم کردید؟ از خودتان بپرسید. چرا همسر من، نمی‌دانم دوست من مطابق میل من زندگی نمی‌کند؟ کسی که اخم کرده قضاوت دارد، مقاومت دارد. قضاوت و مقاومت همین سخت‌گیری است.

تعصب داشتن روی باور خاصی خامی است. باورها ساختارهای ذهنی هستند، باورها به وسیله ذهن ساخته شده‌اند، صنع نیستند.

عاشق صنع توأم در شکر و صبر عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

صنع: آفرینش
مصنوع: آفریده، مخلوق
شکر و صبر: در این‌جا کنایه از نعمت و بلا است.
گبر: کافر

هر کسی عاشق مصنوع است، هر فکر خلق‌شده‌ای مصنوع است، اگر عاشق مصنوع باشد، اگر شما عاشق فکرهای قدیمی باشید، شما کافر هستید. «عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟»

عاشق صنع خدا با فر بود عاشق مصنوع او کافر بود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)



«عاشقِ صنَعِ خدا با فَرِ بود»، هر کسی عاشق صنع خداست پر از جلال و شکوه خداوند است، همان جلال و شکوه را دارد. «عاشقِ مصنوعِ او کافر بُود».

«تا جنینی، کار، خون آشامی است». هر انسانی که می‌آید من‌ذهنی می‌سازد، در واقع مثل خانم حامله می‌ماند، باید بزاید، چه چیزی را بزاید؟ خودش را، هشیاری خودش را، از جنس حضور است باید بزاید. تا زمانی که در شکم ذهن هستیم، باید خون بخوریم.

پس درحالی‌که در شکم ذهن هستیم، ما می‌توانیم با خواندن این ابیات، با تکرار این‌ها، از حالت جنینی و سخت‌گیری و تعصب بیرون بیاییم. یک چند بار در اثر تکرار این ابیات که ما را محافظت می‌کنند، بیت‌ها را تکرار می‌کنید، «چون از آن اقبال، شیرین شد دهان»، دهانتان شیرین می‌شود، «سرد شد بر آدمی مُلکِ جهان»، ابیات را که تکرار می‌کنید فضا باز می‌شود، شما متوجه کافی بودن خداوند می‌شوید، توکل‌تان زیاد می‌شود، تسلیمتان زیاد می‌شود، تسلیمتان تمام می‌شود، رضا دارید، رضا دارید.

**هرکه را فتح و ظفر پیغام داد
پیش او یک شد مُراد و بی‌مُراد**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹)

**هرکه پایندان وی شد وصل یار
او چه ترسد از شکست و کارزار؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۰)

**چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
فوت اسپ و پیل هستش تُرّهات**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۱)

فتح: گشایش و پیروزی

ظفر: پیروزی، کامروایی

پایندان: ضامن، کفیل

تُرّهات: سخنان یاهو و بی‌ارزش، جمع تُرّهه. در این‌جا به معنی بی‌ارزش و بی‌اهمیت.

تُرّهات یعنی حرف‌های بی‌معنی. فتح: گشایش، پیروزی. ظفر: پیروزی، کامروایی. پایندان: ضامن. تُرّهات: سخنان یاهو و بی‌ارزش.



«فتح و ظفر» یعنی گشودن فضا و پیروزی. شما باید این قدر این کار را تمرین کنید که فضاگشایی کنید و پیروز بشوید و از طرف زندگی پیغام بگیرید. این قدر فضا را باز باید بکنید که بیت‌های مولانا را خوب بفهمید و جذب جانتان بشود، من ذهنی‌تان اجازه بدهد این‌ها وارد جانتان بشوند، با شما یکی بشوند، روی شما اثر بگذارند.

هرکه را فتح و ظفر پیغام داد پیش او یک شد مراد و بی‌مراد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹)

این‌که به مراد ذهنی برسد یا نرسد برایش مهم نیست دیگر. اگر کسی فضاگشایی کند و در این کار پیروز بشود، از زندگی پیغام بگیرد، دست به صنّع بزند، ببیند به سوی زندگی می‌رود، کارهایش دارد درست می‌شود، دیگر ذهنش می‌گوید این‌جا پیروز شدی، این‌جا شکست خوردی، این‌جا به کام رسیدی، این‌جا به کام نرسیدی برایش مهم نیست.

هر کسی فضا را باز کند پیروز بشود در این کار، بفهمد که خداوند ضامن او است که او را به مقصد برساند، او را پیروز بکند، در این صورت از کار کردن شدید و از شکست خوردن نمی‌ترسد و اتفاقاً این ابیات شما را به کار می‌اندازد. می‌گویی من فضاگشایی می‌کنم. فضاگشایی باید شما را ساکت بکند، من ذهنی‌تان را صفر بکند، شما را از تعصب بیرون بیاورد. شما خواهید فهمید که این خورشید درون دارد می‌آید بالا.

همه این ابیات را که برایتان خواندم اگر شما مرتب بخوانید، این‌ها هر کدام خواهید دید که یک جایی به شما یک چیزی می‌گوید، یک کمکی می‌کند، شما را بلند می‌کند از روی همانیدگی‌ها و دردها. یک دفعه می‌بینید که ارتباط این‌ها را با هم می‌بینید شما، تکرار یکی، یکی دیگر را به خاطرتان می‌آورد. می‌بینید در یک مسئله‌ای که پیش آمده چهارتا بیت یادتان آمد، هر کدام یک جوری به شما کمک می‌کند، یک جایی را باز می‌کند، یک تاریکی را روشن می‌کند، شما تصمیم درستی می‌گیرید.

پس بنابراین نمی‌ترسید از این‌که کار کنید و حتی شکست بخورید، برای این‌که می‌گویید ضامنم خداوند است. اگر یقین بشود برای شما که مات خواهید کرد، چه کسی را مات خواهید کرد؟ من‌های ذهنی را، من‌ذهنی را.

«چون یقین گشتش که خواهد کرد مات»، ما چرا شکست می‌خوریم؟ از بس من‌ذهنی توی کار ما دخالت می‌کند. از بس من‌ذهنی ما مسئله‌سازی می‌کند، مانع‌سازی می‌کند، دشمن‌سازی می‌کند، کارافزایی می‌کند. ما شکست می‌خوریم، مات می‌شویم.

الآن دوباره شعری که می‌گوید که خدایا به فریادم برس که این جهان دارد من را مات می‌کند:

می‌دمند اندر گره آن ساحرات الغیث المٌستغاث از بُرد و مات

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۳)

«آن زنان جادوگر در گره‌های افسون می‌دمند. ای خداوندِ دادرَس، به فریادم رَس از غلبهٔ دنیا و مقهور شدنم به دستِ دنیا.»

الغیث: کمک، فریادری
المٌستغاث: فریادرس، از نام‌های خداوند

از بُرد و مات می‌ترسیم ما، می‌ترسیم من‌ذهنی از ما ببرد. در واقع من‌ذهنی از ما بُرده، من‌ذهنی از ما بُرده، اگر زیر سلطهٔ یاهوگویی من‌ذهنی هستیم، بُرده دیگر. اگر همهٔ کارهایمان با کارافزایی، با تبدیلِ زندگی به مسئله و درد صورت می‌گیرد، من‌ذهنی از ما بُرده، این جهان بُرده.

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات فوتِ اسب و پیل هستش ترّهات

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۱)

ترّهات: سخنان یاهو و بی‌ارزش، جمع ترّهه. در اینجا به معنی بی‌ارزش و بی‌اهمیت.

«فوت اسب و پیل» همان چیزهای ذهنی هست که ما از دست می‌دهیم در این کارزار، حیفمان نمی‌آید. مثل شطرنج‌باز، شطرنج‌باز که استاد است می‌داند که مات خواهد کرد، حالا اسب من را بزن، پیل را هم بزن، بالاخره من تو را مات می‌کنم، از دست من نمی‌توانی، من می‌بینم چکار داری می‌کنی.

خداوند هم همین‌طور است، او می‌داند و می‌بیند که ما چکار داریم می‌کنیم. بنابراین اگر شما فضا را باز کنید، او ضامن موفقیت شما بشود، شما به‌کار می‌افتید. چرا ما به‌کار نمی‌افتیم؟ برای این‌که از شکست می‌ترسیم. اصلاً ما می‌ترسیم، چرا می‌ترسیم؟ می‌ترسیم این اسب و پیل را از دست بدهیم، اسب و پیل را از دست بدهیم، دوباره به‌دست می‌آوریم.

که اَلَمْ نَشْرَحْ نه شرح هست باز؟ چون شدی تو شرح‌جو و کُدی‌ساز؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱)



درنگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنه لا تبصرون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

کُدیه‌ساز: تَکدّی‌کننده، گدایی‌کننده

که این فضاگشایی واقعاً هر قدر که شما می‌خواهید باز نمی‌شود؟ یعنی این فضای درون را شما می‌توانید به درجه‌ای که می‌توانید باز کنید، یعنی هر چقدر باز کنید، باز می‌شود.

اگر فضاگشایی به اندازه‌ای که توان دارید باز می‌کنید باز می‌شود، باز کنید! چرا رفته‌اید در ذهن دنبال «شرح» می‌جوید؟ چرا گشایش را در ذهن جست‌وجو می‌کنید؟ چرا گدای سبب‌سازی ذهن هستید برای فضاگشایی؟ چرا برای آسایش خودتان، آرامش خودتان، در ذهن دنبال گشایش می‌گردید؟ آن‌جا گدایی می‌کنید؟!

کُدیه‌ساز یعنی گدایی. کُدیه‌ساز یعنی گدایی‌کننده، تَکدّی‌کننده.

حالا می‌گویند تو بیا حقیقتاً در درونت فضا را باز کن، دلت را باز کن. این فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه هست، هر وضعیتی داری، تا خداوند این طعنه را به شما نزند که «من را نمی‌بینید؟» یعنی این طعنه را لحظه‌به‌لحظه وقتی اجسام را می‌آوریم به مرکزمان، از طرف زندگی به ما می‌رسد «من را نمی‌بینید؟» من را ببینید، من را ببینید! می‌بینید که دیدن او با فضاگشایی یکی است.

این ابیات را بخوانید، خواهش می‌کنم تکرار کنید، دیگر به اندازه کافی تکرار کنید مطلب را یاد بگیرید. امروز چند دفعه این «أَلَمْ نَشْرَحْ» را ما خواندیم؟ فضاگشایی را خواندیم؟ این‌که خداوند با شما است و شما او را نمی‌بینید.

با سلیمان پای در دریا بِنَه تا چو داود آب سازد صد زره

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۱)

با سلیمان، با خداوند که در این لحظه با شما است، با فضاگشایی خودش را به شما نشان می‌دهد، پایت را بگذار به دریای یکتایی تا آب هشیاری، آن دریا برایت زره درست کند، هیچ چیزی روی تو اثر نگذارد.

«أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ.»

«آیا سینه‌ات را برایت نگشودیم؟»

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۱)

که قبلاً گفته‌ایم.

«و فِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ.»

«و نیز حق درونِ شما است. آیا نمی‌بینید؟»

(قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۲۱)

این‌ها آیه‌های قرآن است، «لَا تُبْصِرُونَ» طعنه این است. آیه دیگری هم هست که قبلاً به شما نشان داده‌ایم.

پس گریز از چیست زین بحرِ مراد؟ که به شست صد هزاران صید داد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۷۷)

بحر: دریا
شست: قلاب ماهی‌گیری

الآن این سؤال را می‌کند، فرار همان‌طور که بیت اول بود، از این دریای مراد چیست؟ شما چرا فرار می‌کنید از این لحظه؟ کجا فرار می‌کنید؟ به توهم؟ به هشیاری جسمی؟ به من‌ذهنی؟ از خداوند فرار می‌کنند به دامن شیطان؟ دامن توهم؟ جواب بدهید دیگر، «پس گریز از چیست زین بحرِ مراد؟» «که به شست»، به دامت، به این قلاب ماهی‌گیری‌ات صد هزار ماهی داده، صد هزار نعمت داده.

که مرادات همه اشکسته‌پاست پس کسی باشد که کام او رواست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۸)

اشکسته‌پا: ناقص

یعنی اگر از این دریا ماهی نمی‌خواهی، فضا را باز نمی‌کنی، بین این‌ها همه پشت سرهم می‌آید، توجه می‌کنید؟ این‌ها را بخوانید.

که آلم نَسْرَحْ نه شرح هست باز؟ چون شدی تو شرح جو و کدیه‌ساز؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱)

درنگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنه لا تُبْصِرُونَ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)



«أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ.»

«آیا سینهات را برایت نگشودیم؟»

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۱)

«وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ.»

«و نیز حق درون شما است. آیا نمی بینید؟»

(قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۲۱)

آیا سینهات را باز نکردیم؟ آیا خداوند در درون شما هست الآن، نمی بینید؟ پس چرا فرار می کنید از این بحرِ مراد؟ از این لحظه؟ که به قلاب ماهی گیری صیدهای زیادی داده، به دام تو خیلی نعمت آمده.

ولی با ذهن توجه نکردی «که مرادات همه اشکسته پاست؟» با من ذهنی دنبال هر کامی رفتی شکسته پا بوده؟ آیا در این جهان کسی هست که با من ذهنی به کام رسیده باشد؟ پس همه باید از «بحر مراد» کامشان را بخواهند.

هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد

شیرین تر و نادرتر زآن شیوه پیشینش

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۲۷)

چرا می آیم در این لحظه؟ برای این که می خواهیم با «صنع» کار کنیم. تمام عمر ما، لحظه به لحظه خداوند صنع دارد، یک شیوه نو دارد.

شما در سبب سازی نروید باورهای پوسیده را، علت های پوسیده را پشت سرهم ردیف کنید، فکر کنید که این به مراد خواهد رسید! با این کار مرادات اشکسته پاست، با سبب سازی ذهن مرادهای ما شکسته پا می شود.

«هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو» دارد خداوند، «شیرین تر و نادرتر زآن شیوه پیشینش». چرا شیرین تر و نادرتر؟ برای این که شما بهتر صنع انجام می دهید. فضا هی باز می شود، باز می شود، باز می شود، بیشتر شما اجازه می دهید زندگی، خداوند شما را در درون و بیرون اداره کند.

◆ ◆ ◆ پایان بخش دوم ◆ ◆ ◆

پس متوجه شدیم که بیت اول می‌گفت که

صد سال اگر گریزی و نایی بُتا، به پیش بَرَهَم زَنیم کارِ تو را همچو کارِ خویش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

ما بتی هستیم که از جنس خداوند هستیم برای همین می‌گوید بت و مدت طولانی در زندگی فردی و جمعی از او گریخته‌ایم که معادل گریختن از این لحظه ابدی به زمان روان‌شناختی یا از گریختن از یکی شدن با او، از جنس «آلت» بودن به یک توهم که اسمش من‌ذهنی است.

این من‌ذهنی با سبب‌سازی کار می‌کند. خداوند لحظه‌به‌لحظه یک شیوه نو دارد که ما اسمش را گذاشتیم صنّع. ما باید به صنّع دست بزَنیم. هر کسی باید فکر جدید لحظه‌به‌لحظه بیافریند و باید برود با او یکی بشود.

و اگر با او یکی نمی‌شود، طبق عادت با من‌ذهنی‌اش کار می‌کند و به سبب‌سازی دست می‌زند، در این صورت باید بداند طبق بیت اول «بَرَهَم زَنیم کارِ تو را همچو کارِ خویش».

کار ما را او انجام می‌دهد و نباید بگذاریم کار ما را یک غیر انجام بدهد. من‌ذهنی نسبت به ما که از جنس «آلت» هستیم غیر است. شما غیر را نیاورید، جسم را نیاورید به مرکزتان با سبب‌سازی کار کنید، کارتان خراب بشود، طبق عادت من‌ذهنی و خاصیت آن شروع کنید به ملامت خداوند یا زندگی یا دیگران. زندگی را گفتیم به مانع و مسئله و دشمن و درد و کارافزایی تبدیل نکنید، بعد دیگران را ملامت کنید یا خداوند را ملامت کنید بگویید من بدشانس هستم، ببینید با من‌ذهنی‌تان چه بلایی سر خودتان می‌آورد.

و به‌جای این‌که اجازه بدهید زندگی هر لحظه یک شیوه جدید به‌کار ببرد همان شیوه قدیمی، پوسیده که سبب‌سازی با باورهای پوسیده‌است آن را به خودتان اعمال می‌کنید و انتظار دارید که همین حالت را پیش ببرید، ولی زندگی‌تان درست بشود. درست نخواهد شد.

یار در آخر زمان، کرد طَرَب‌سازی‌ای باطنِ او جدِّ جدِّ، ظاهرِ او بازی‌ای

جمله عشاق را یار بدین علم گُشت تا نکند هان و هان، جهلِ تو طنّازی‌ای

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

ببینید مولانا در این دو بیت می‌گوید که در واقع آخرِ زمان روان‌شناختی است و هشیاری به‌صورت انسان که الآن در ذهن است در شب دنیا به‌جایی رسیده که خداوند می‌خواهد زمان روان‌شناختی را به پایان ببرد، در آخر زمان باشد و برای ما شادی بی‌سبب به‌وجود بیاورد، یعنی ما به ذاتمان زنده بشویم، ذات ما شادی است. می‌خواهد طرب‌سازی کند، این طرب‌سازی به‌وسیلهٔ سبب‌سازی به‌وجود نمی‌آید.

و یار، خداوند در آخر زمان روان‌شناختی می‌خواهد طرب‌سازی بی‌سبب بکند با فضاگشایی ما که این باطن ما، آن چیزی که در باطن با فضاگشایی می‌بینیم، «جِدِّ جِدِّ» است و آن چیزی که اتفاق می‌افتد و ذهن نشان می‌دهد این بازی است، بازی است. این را کسی نباید جدی بگیرد. آنی که جدی است فضای گشوده‌شده و پیغام زندگی است، عشق زندگی است، خاصیت زندگی است.

می‌گفت هر کاری بکنید، قبلاً خواندیم، ولی دائماً با نور روشن باشید. می‌گوید همهٔ عاشقان را خداوند با همین علم کشته، یعنی شما اگر بدانید که آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد در این لحظه بازی است، نباید بازی را جدی بگیرید، در نتیجه فضا را باز کنید در اطراف آن، خداوند شما را به من‌ذهنی این‌طوری می‌کشد.

همهٔ عشاق را هم این‌طوری کشته تا مبادا، مبادا، مواظب باشید این جهل من‌ذهنی ما، دید من‌ذهنی ما طنازی بکند، ما عشوه‌اش را بخریم. درست است؟ دو بیت بسیار مهمی است. شما دائماً می‌توانید تکرار کنید.

عقل جزوی گاه چیره، گه نگون عقل کلی ایمن از ریب‌المنون (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

رَبِّ الْمُنُونِ: حوادث ناگوار روزگار

این عقل من‌ذهنی ما بعضی موقع‌ها موفق می‌شود، بعضی موقع‌ها سرنگون می‌شود. وقتی گفتیم موفق می‌شود، زندگی به ما می‌گوید که دوباره، دوباره عمل کن، بعداً سرنگون می‌کند. تا زندگی به ما نشان بدهد که نباید با عقل من‌ذهنی کار کنیم، باید با عقل او کار کنیم. عقل او عقل کل است.

می‌گوید عقل جزوی موفق هم بشود، دائماً همراه با اتفاقات ناگوار روزگار است، همراه با اتفاقاتی است که بالاخره شما را ناکام می‌کند تا بفهمید عقل من‌ذهنی به درد نمی‌خورد، با فضای گشوده‌شده عقل کل را بیاورید که شما را اداره بکند.



پس عقل کلی است که ایمن است از حوادث ناگوار. این نشان می‌دهد که حوادث ناگوار را زندگی برای ما پیش می‌آورد. اگر اتفاقات بد برای شما می‌افتد، به‌خاطر این است که شما من‌ذهنی دارید، از عقل من‌ذهنی یعنی عقل جزوی استفاده می‌کنید، این کار را نکنید. نگویید که برای مدتی است من دارم موفق می‌شوم با همین عقل خودم. نه، بالاخره سرنگون می‌شوید.

هر زمان دل را دگر میلی دهم

هر نفس بر دل دگر داغی نهم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹)

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ

كُلُّ شَيْءٍ عَنِّ مَرَادِي لَا يَحِيدُ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰)

«در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی‌شود.»

پس خداوند این‌طوری کار می‌کند. توجه کنید گفتیم ما میل داریم در من‌ذهنی بمانیم. می‌گوید بُتا، چرا پیش نمی‌آوری؟ من کارهای تو را به‌هم می‌ریزم، به‌هم می‌ریزم، به‌هم می‌ریزم تا تو بفهمی که نباید آن‌طوری باشی، نباید با عقل من‌ذهنی بروی، باید بیایی به پیش من، فضا را باز کن.

پس هر لحظه می‌گوید دل تو را یک میل می‌دهم، بگذار در اختیار من. بعد دوباره داغی بر او می‌نهم، یعنی من مرتب چیزها را به شما نشان می‌دهم، شما را همانیده می‌کنم، داغش را بر دلت می‌گذارم، تو فضا را باز می‌کنی، می‌فهمی که همانیدگی شما را محروم می‌کند، به کام نمی‌رساند، بالاخره متوجه می‌شوی که با درد و با چیزها نباید همانیده بشوی.

و هر صبحی یعنی هر لحظه، بهتر است بگوییم این لحظه، این لحظه من کار جدید دارم، یک صنع دارم. ای انسان، خداوند می‌گوید من در تو هر لحظه یک کار جدید انجام می‌دهم. شأن جدید یعنی یک کار جدید و هیچ چیزی، هیچ انسانی از حیطة قدرت من خارج نیست. شما باور می‌کنید؟ اگر باور می‌کنید، باید فضا را باز کنید و خودتان را بسپارید به‌دست زندگی، تسلیم تمام، توکل تمام.

«يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ.»

«هر کس که در آسمان‌ها و زمین است سائل درگاه او است، و او هر لحظه در کاری جدید است.»

(قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۲۹)



این شأن جدید یا کار جدید مهم است ما بفهمیم که اگر خداوند لحظه به لحظه دست به صنع می‌زند، ما هم اگر از جنس او قرار است باشیم، بشویم، ما هم دست به صنع می‌زنیم.

ولی اگر باورهای پوسیده قدیمی برای ما مهم است و آنها را رها نمی‌کنیم، آنها برای ما ارزش است، آنها را پشت سرهم می‌چینیم و سبب‌سازی در ذهن می‌کنیم و تعصب و خامی داریم، ما از جنس خداوند نیستیم. و دارد می‌گوید تا زمانی که نیایی پیش من، با من یکی نشوی، کار تو را به هم خواهیم ریخت، یعنی هر کاری که بکنی که به نتیجه برسد، نخواهد رسید.

چرا من روی این بیت این همه بیت می‌آورم که شما قبول کنید؟ برای این که اگر قبول کنید، دیدتان و زندگی‌تان عوض می‌شود، ولی ممکن است قبول نکنید باز هم. معنی مفهومی چیزها را بفهمید، این قبول نیست، فایده ندارد. باید نفوذ کند در شما، دیدتان عوض بشود و کارتان عوض بشود، بعد از آن فکرتان و عملتان عوض بشود. یک طرز جدیدی باشید، تقلید نکنید از دیگران.

**عاشقی بر من پریشانتم
کم عمارت کن که ویرانت کنم
گر دو صد خانه کنی زنبوروار
چون مگس بی‌خان و بی‌مانت کنم**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۶۵)

اگر بر من عاشقی، که واقعاً ما عاشق او هستیم، برای این که خداوند عاشق خودش است، ما هم از جنس او هستیم، پس ما عاشق او هستیم، عاشق چیزهای من‌ذهنی یا من‌ذهنی نیستیم.

توجه کنید ما عاشق من‌ذهنی خودمان شدیم. از این اشتباه و دید غلط باید بیدار بشویم که شما از خودتان بپرسید من عاشق چه کسی هستم؟ چه هستم؟ عاشق خودخواهی خودم هستم؟ تعصب خودم هستم؟ گمراهی خودم هستم؟ من‌ذهنی خودم هستم؟ اصلاً من‌ذهنی‌ام را می‌شناسم؟ عاشق پندار کمالم هستم؟ عاشق دردهایم هستم؟ عاشق ناموسم هستم؟ بپرسید.

اما از زبان خداوند می‌گوید اگر عاشقی بر من، اوضاع تو را به هم می‌ریزم. چرا؟ اوضاع را با من‌ذهنی درست کردی. پارک ذهنی‌ات را به هم می‌ریزم، نظم جنگل را برقرار می‌کنم.



در جنگل یکی زاده می‌شود، یکی می‌بوسد، همه دست خداوند است. اما در پارک ما خودمان با ذهنمان خوشمان می‌آید از پارک، البته نمی‌گوییم پارک بد است، پارک ذهنی بد است که شما چیزها را چیدید و کنترل می‌کنید. می‌گوید با ذهنت آبادانی نکن، ویران می‌کنم، بگذار من با صنّع درست کنم. «عاشقی بر من»، خداوند می‌گوید «عاشقی بر من» که حتماً «عاشقی بر من»، چون از جنس من هستی، من عاشق خودم هستم، تو هم عاشق خودت هستی، اما خود اصلیات، پریشانت می‌کنم.

اصلاً عمارت نکن، آبادانی نکن با ذهنت که ویران خواهیم کرد. این شبیه بیت اول است که می‌گفت هر کاری درست کنی خرابش می‌کنم.

اگر دو صدتا خانه بسازی مثل زنبور، دو صدتا خانه در ذهن بسازی، هر لحظه بروی آنجا زندگی کنی، مطمئن باش مثل مگس بی‌خانمان می‌کنم، یعنی هر چیز که با ذهن ما می‌سازیم او ویران خواهد کرد.

خب اگر اثر می‌کند، با ذهن خانه نسازید، بگذارید این پارک ذهنی و دو صد خانه شما را که هی می‌روید سر می‌زنید، این این باور است، این این طرح است، این این باور، نمی‌دانم این برداشت است، این‌ها را ویران کند.

گر گریزی بر امید راحتی زان طرف هم پیشت آید آفتی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۰)

شما با من ذهنی نمی‌توانید فرار کنید یک گوشه‌ای، هیچ‌جا نمی‌توانید فرار کنید. توجه کنید ما با من ذهنی به وسیله من ذهنی اذیت می‌شویم، من ذهنی خلق شده آزار و اذیت کند من‌های ذهنی را.

ما مثل کژدم می‌مانیم در من ذهنی. در فضای گشوده‌شده وقتی به سوی انسانیت می‌رویم، آن موقع می‌شویم یک منبع رحمت. همین‌که فضا را می‌بندیم، منقبض می‌شویم، می‌شویم کژدم، همه را نیش می‌زنیم، این عادتمان است.

نیش عقرب نه از ره کین است، اقتضای طبیعتش این است.

(ضرب‌المثل ایرانی)

اما این راهی که پیدا کردیم فرار می‌کنیم با من‌ذهنی یک گوشه‌ای، نمی‌توانیم فرار کنیم. در این جهان به‌عنوان من‌ذهنی هیچ‌جا نمی‌توانیم فرار کنیم. هر جا برویم آن‌جا هم یک مشکلی پیش می‌آید. می‌گوید:

والله ار سوراخ موشی در روی مبتلای گربه‌چنگالی شوی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۳)

جزو همین بیت‌ها است که این‌جا نیست البته. پس اگر بگریزی فرار کنی به امید راحتی، از این مکان به آن مکان، از این کشور به آن کشور، از این نظام به آن نظام فایده ندارد. از آن طرف هم آفت پیش خواهد آمد، اما شما می‌توانید فضا را باز کنید، پناه ببرید به خلوتگاه حق. این بیت‌ها را زیاد خواندیم:

هیچ کنجی بی‌دد و بی‌دام نیست جز به خلوت‌گاه حق، آرام نیست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱)

دد: حیوان درنده و وحشی

در این جهان کسی که در ذهن زندگی می‌کند در هیچ گوشه‌ای از دنیا نمی‌تواند بدون حیوانات وحشی من‌های ذهنی باشد، حتماً می‌آیند اذیتش می‌کنند. تنها جای آسایش ما فضاگشایی و خلوتگاه خداوند است.

کار مرا چو او کند، کارِ دگر چرا کنم؟ چون‌که چشیدم از لبش، یادِ شکرِ چرا کنم؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۰۴)

خب اگر کار من را قرار است خداوند بکند، در این صورت چرا من بیایم کار من‌ذهنی را بکنم که دگر است، غیر است. حالا که با فضاگشایی از لبش شیرینی را چشیدم:

چون از آن اقبال، شیرین شد دهان سرد شد بر آدمی مُلک جهان (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۶)

وقتی فضا را گشودم و شیرینی شادی بی‌سبب را چشیدم، آرامش بی‌سبب را چشیدم، خرد بی‌سبب را چشیدم که خرد زندگی بود، خرد نه حاصل از سبب‌سازی ذهنی، بلکه خرد زندگی و صنع زندگی را چشیدم، در این صورت

یاد شکر من‌ذهنی را یا شکرهای ذهنی را، آن چیزهایی که ذهن می‌آورد به مرکز من، می‌گوید این‌ها شیرین هستند، این‌ها زندگی دارند، خوشبختی دارند، من چرا یاد آن‌ها را بکنم؟ بیت مهمی است.

گفت: وَ هُوَ مَعَكُمْ این شاه بود فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۵۷)

توجه کنید این دوباره از داستان دفتر ششم است، سلطان محمود و دزدان. یک کسی که به اصطلاح در شب آگاه است مثل مولانا در شب دنیا، دارد به ما می‌گوید که این آیه «هُوَ مَعَكُمْ» که او با ماست هرجا باشیم، همین شاه است، همین خداوند است که همیشه با ماست و کار ما را می‌بیند و سر ما را می‌داند، غرض‌های ما را می‌داند. وقتی چیز را می‌آوریم به مرکزمان برحسب آن می‌بینیم، یک غرضی داریم، دروغین می‌شویم او می‌بیند، سر ما را می‌شنود.

البته در آن داستان می‌دانید که همه دزدان که با نقش همانیده شده‌اند، دست‌بسته در مقابل شاه نشسته‌اند. بشریت هم می‌دانید دست‌بسته چون همه‌شان من‌ذهنی، تقریباً همه من‌ذهنی دارند، دست‌بسته پیش شاه نشسته‌اند. یعنی ما انسان‌ها الآن دست‌بسته، گناهکار پیش او نشسته‌ایم و می‌گوییم که ریش‌ت را تکان بده تا ما خلاص بشویم به رحمت. او هم می‌گوید فضا را باز کنید، حالا که فهمیدید من هستم، من را بیاورید به زندگی‌تان. درست است؟

«وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ وَاللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ.»

«و هرجا که باشید همراه شما است و به هر کاری که می‌کنید بینا است.»

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۴)

واقعاً شما معتقدید به این؟ که هرجا باشیم زندگی همراه ماست، خداوند همراه ماست و هر کاری که می‌کنیم او می‌بیند؟ اگر آن‌طوری است که باید فضاگشایی کنیم، بگوییم خدمت شما، دیگر ما از من‌ذهنی دست برداشتیم، دوباره بیت اول، بس است دیگر ما فهمیدیم، «صد سال اگر گریزی»

صد سال اگر گریزی و نایی بُتا، به پیش برهم زنیم کار تو را همچو کار خویش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)



اگر تا حالا سی سال، چهل سال گریختم از تو و رفتم من من ذهنی و پیش تو نیامدم به طرف تو حرکت نکردم پشیمان شدم، کار من را به هم ریختی الآن فهمیدم. درست است؟ از حالا به بعد فضاگشایی می‌کنم، تو را می‌آورم به مرکز، کار من را درست کن. تو هرچه من می‌کردم و فکر می‌کردم تو می‌دید، من متوجه نبودم. توجه می‌کنید؟

گفت: وَ هُوَ مَعَكُمْ اَيْنَ سَاحِلِ الْبَحْرِ فَعَلِ مَا مِثْلُكَ وَ سِرْمَانَ مِثْلُكَ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۵۷)

«وَهُوَ مَعَكُمْ اَيْنَ مَا كُنْتُمْ وَاللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ.»

«و هر جا که باشید همراه شما است و به هر کاری که می‌کنید بینا است.»

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۴)

اَوَّلٌ وَ آخِرٌ تَوْبِي مَا فِي بَيْنِ

هَيْجٌ هَيْجِي كَمَا نَبِيءٌ فِي بَيْنِ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

«همان‌طور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به‌عنوان من ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هرچه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

این بیت را همیشه می‌خوانیم اول او بودیم، آخر سر با فضاگشایی، امروز هم خواندیم بیتش را، واقف برون شو می‌شویم. واقفی، یعنی مطلع می‌شویم که می‌فهمیم از این ذهن باید برویم بیرون. شما شده‌اید الآن، شما مطلع شده‌اید از این موضوع که ذهن جای اقامت نیست، باید بروید بیرون. منتها شاید بلد نیستید.

بلد نیستید؟ این ابیات را بخوانید. این ابیات به شما یاد می‌دهند، هر کدام یک چیزی را به شما دائماً یادآوری می‌کنند. اگر شما، شما در روز دویست بیت تکرار کنید، دویست تا چیز به شما یادآوری می‌شود و شما نمی‌گذارید دیگر دیدتان برگردد دید من‌های ذهنی بشود، حداقل شما خودتان را نجات می‌دهید.

پس اول تو بودی ای خداوند، آخر هم تو هستی، اما این من ذهنی ما در این وسط هیچ‌کاره بوده و چیز بی‌ارزشی بوده، الآن من فهمیده‌ام و دارم می‌روم بیرون. کجا دارم می‌روم بیرون؟ دارم می‌روم به سوی تو، دیگر چندین سال گریخته‌ام الآن نمی‌خواهم بگریزم. دارم می‌روم بیرون، یعنی دارم می‌آیم به این لحظه، از زمان برمی‌گردم به این لحظه، از من ذهنی برمی‌گردم به این لحظه، از گذشته و آینده جمع می‌شوم می‌آیم به این لحظه.



و وقتی می‌روم به گذشته و آینده می‌دانم این توهم است. وقتی می‌روم گذشته را ملامت می‌کنم، یکی را در گذشته ملامت می‌کنم، الآن به خاطر مسئله‌ای که دارم برمی‌گردم به ده سال پیش یکی را ملامت می‌کنم، می‌دانم که این غلط است، این از هیچ هیچ می‌آید، این‌ها را من ذهنی ایجاد می‌کند، این دید غلط است. می‌آیم به این لحظه فضا را باز می‌کنم، تو به من کمک می‌کنی تا من حالا که واقف شدم از این‌جا بروم بیرون واقعاً تو هلم بدهی، بکشی من را جذب کنی ببری بیرون.

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.»

«اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی دانا است.»

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳)

«اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن»، دوباره می‌گوید او به هر چیزی دانا است. او به هر چیزی دانا است، کافی هم هست.

کافییم، بدهم تو را من جمله خیر

بی سبب، بی واسطه یاری غیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷)

«کافییم، بدهم تو را من جمله خیر»، یعنی همه‌اش خیر، خیرها را می‌دهم بی سبب، یعنی بدون سبب‌سازی ذهن، بی سبب، بی سبب بی یاری غیر. بی سبب، بی واسطه، بی واسطه و یاری غیر، بدون واسطه، بدون آن چیزی که فکر می‌کنی باید واسطه باشد. «بی سبب، بی واسطه یاری غیر»، بدون واسطه یاری غیر به شما همه چیز می‌دهم.

او درون دام دامی می‌نهد

جان تو، نه این جهد نه آن جهد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۶)

این را من چندین دفعه امروز خواندم. شما درون دام، دام دیگر نگذارید، دام ذهن را علم نکنید. بدانید اگر من ذهنی را نگه دارید، فضا را باز نکنید خداوند به شما کمک بکند، نه از دام دوم که دام همانندگی‌ها است می‌توانید بپرید نه این دام اول.

دام اول پریدن می‌دانید چه جوری است؟ درست است که ما آمدم افتادیم توی این تن، شکم مادرمان این تن را بافتیم آمدم، این تو هستیم الآن، ولی درحالی‌که این تو هستیم و این تن زنده است می‌توانیم بیاییم بیرون از این



و به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم، این را می‌گوید مولانا «نقل کردن»، می‌گوید من نقل کردم، می‌گوید من نقل کردم.

یعنی می‌گوید این اگر تن بریزد به من هیچ چیز نمی‌شود، شما باورتان می‌شود؟ می‌گوید درحالی‌که زنده‌ام من نقل کرده‌ام، من در این زندان به‌خاطر شما مانده‌ام. «حبس از کجا من از کجا؟ مال که را دزدیده‌ام؟»، «بهر رضای یوسفان در چاه آرامیده‌ام»

من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده‌ام حبس از کجا من از کجا؟ مال که را دزدیده‌ام؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۷۲)

زیرا قفس با دوستان خوشتر ز باغ و بوستان بهر رضای یوسفان در چاه آرامیده‌ام

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۷۲)

هر موقع دلم می‌خواهد، می‌گوید من می‌پریم می‌روم. درست است؟

يَا رَبِّ اَتَمِّمْ نُورَنَا فِي السَّاهِرَةِ وَاَنْجِنَا مِنْ مَفْضِحَاتِ قَاهِرَةِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۲)

«پروردگارا، در عرصه محشر نور معرفت ما را به کمال رسان. و ما را از رسواکنندگان قهار نجات ده.»

ساهره: عرصه محشر، روز قیامت
مفضحات: رسواکنندگان

می‌گوید که حالا که ما فضاگشایی می‌کنیم، شما می‌گویید خداوندا، نورت را این لحظه که قیامت من است تمام کن. ما وارد شب دنیا شدیم، در شب دنیا که گفتیم شب قدر هم هست، شما می‌توانید چکار کنید؟ لحظه به لحظه از نور ایزدی استفاده کنید با فضاگشایی.

می‌گویید که خدایا، همین لحظه که آمدم الان می‌فهمم، این قیامت من است، تو بیا نورت را کامل کن. یعنی من را به بی‌نهایت کن. نورت را کامل کن یعنی نور من را از تمام همانیدگی‌ها آزاد کن، یا رب، تمام کن نورت را در این لحظه. ساهره یعنی محشر، قیامت، این لحظه است.



نجات بده من را «وَأُنَجِّنَا مِنْ» یعنی از، از رسواکنندگان قهار. رسواکنندگان قهار، همانیدگی‌های ما و بدترین رسواکننده‌ها دردهای ما هستند. شما رنجش‌ها را نگه ندارید، کینه‌ها را نگه ندارید، خشم را نگه ندارید، حسادت را نگه ندارید. این‌ها رسواکنندگان قهار هستند، اصلاً رحم نمی‌کنند به آدم.

رسواکننده یعنی چه؟ شما به‌عنوان انسان که می‌تواند به خداوند زنده بشود، از خرد زندگی استفاده کند، می‌افتد به سبب‌سازیِ باورهای پوسیده و به خودش لطمه می‌زند، زندگی خودش را خراب می‌کند، خودش را در میان حیوانات رسوا می‌کند، یعنی حیوانات می‌گویند ما بهتر از شما زندگی می‌کنیم، شما واقعاً به‌عنوان من‌ذهنی دردکشنده و نابودکننده آرزو نمی‌کنید که ما هم حیوان بودیم بهتر بود، ای کاش این درخت بودیم ما، این درخت بهتر از ما زندگی می‌کند، نبات است. ای کاش ما این سنگ بودیم، نه کسی را می‌کشد، نه حالش بد می‌شود.

سنگ و نبات و حیوان به ما نگاه می‌کنند، این خشم و این‌ها و دردهای من‌ذهنی واقعاً ظالمانه آبروی ما را نمی‌برند؟ آبروی ما پیش خدا نرفته؟ ما پیش خداوند آبرو داریم؟ نداریم.

می‌گوید تو از جنس من هستی، تو اشرف مخلوقات هستی، باید با صنّع من کار کنی، مرکزت من باشم، مرکزت دیو است، نماینده شیطان هستی، هر لحظه خودت را از زندگی می‌اندازی، نمی‌گذاری دیگران زندگی کنند، اصلاً آبرو دارید پیش من؟ شما فکر می‌کنید ما واقعاً آبرو داریم پیش خداوند؟ کدام آبرو را داریم؟ آبروی ما موقعی است که می‌گذاشتیم او ما را نجات می‌داد از این رسواکنندگان قهار.

تا حالا خشم شما، ترس شما، کینه شما، رنجش شما، چقدر شما را وادار کرده که به یک کسی لطمه بزنید، حسادت کنید، روا ندارید، وقتی روا نمی‌داریم زندگی را به دیگران، این آبرو است؟ درحالی‌که می‌گوید من کوثر را به شما بخشیده‌ام. «نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای؟»

نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای؟ پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲)

من بی‌نهایت فراوانی‌ام را به تو دادم، گفتم فضا را باز کن به تو کمک کنم. من سینه‌ات را ننگشودم؟ من بار را از روی دوشت برنداشتم؟ من بی‌نهایت فراوانی هستم، تو حسادت می‌کنی؟ تنگ‌نظری می‌کنی؟ تو آبرو داری؟ پس ما معنی «مُفْضِحَاتِ قَاهِرَه» را می‌فهمیم.

توجه کنید مولانا بعضی موقع‌ها شعر را به عربی می‌گوید، شما نباید از عربی بدتان بیاید. اصلاً از هیچ زبان دیگری بدتان نیاید. خواهش می‌کنم نگذارید من ذهنی‌تان مانع‌سازی بکند. مانع‌سازی قدغن است. اگر من ذهنی‌تان مانع می‌سازد، می‌گوید من این بیت را خوشم نمی‌آید برای این‌که این‌طوری است، من ذهنی‌تان دارد مانع می‌سازد.

حتی من ذهنی‌تان با طرح کردن سؤالات مانع می‌سازد. هر سؤال ذهنی مانع است. چرا؟ شما می‌گویید تا این سؤال جواب داده نشود، من پیشرفت نمی‌کنم. اصلاً به سؤال و جواب نیست. صنع خداوند، یاری او به سؤال و جواب نیست. سؤال و جواب باز هم یک نوع سبب‌سازی است، شما می‌خواهید جواب‌ها را بگیرید پشت سرهم ردیف کنید، بروید به ذهنتان. اگر شما می‌گویید به سؤالات من جواب داده نشود من نمی‌توانم پیشرفت کنم، ذهن شما دارد مانع می‌سازد.

ذهن شما زندگی را سه جور خراب می‌کند که بقیه هم نتیجه این‌ها است، یکی مانع می‌سازد، یکی مسئله می‌سازد، یکی هم دشمن می‌سازد. یعنی یک جورهایی یک کسانی را انتخاب می‌کند، می‌گوید این‌ها دشمنان من هستند. اگر همه را دوست می‌دید، پس زندگی را در همه می‌دید، در این صورت از جنس زندگی بود. چون از جنس زندگی، از جنس خدا نیست، دشمن دارد، وگرنه گفت خواجه‌تاش، ما همه‌مان یک هشیاری بیشتر نیستیم، باید به هم کمک کنیم.

اگر ما حس کمک به مردم را نداریم، در این صورت ذهن ما دارد دشمن می‌سازد. نتیجه‌اش دردساز است، نتیجه‌اش عقب افتادن است. شما اگر موانع ذهنی بسازید، فلج می‌شوید. امروز گفت ضامن من خداوند است، من نمی‌ترسم اسب و پیلم را از دست بدهم، من سخت کار می‌کنم. اگر شما مانع ذهنی داشته باشید نمی‌توانید کار کنید.

ساهره یعنی عرصه محشر، یعنی این لحظه. توجه کنید، برای انسان این لحظه روز قیامت است. باید این لحظه درحالی‌که توی این جسم هستیم، به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم، این منظور آمدن ما است.

مُفْضِحَات هم یعنی رسواکنندگان، عرض کردم دردها بدترینشان هستند. شما اگر درد داشته باشید حتماً این بروز خواهد کرد یک جایی، یعنی این را هم در نظر بگیرید، اگر کسی دانسته یا ندانسته زندگی خودش را خراب کند، این رسوا نمی‌شود؟



شما از خودتان بپرسید من دارم زندگی خودم را، خانوادگی‌ام را دارم خراب می‌کنم، زندگی خودم را خراب می‌کنم، زندگی دیگران را هم خراب می‌کنم، این رسوایی نیست؟ درحالی‌که من به خرد کل مجهز هستم.

خداوند می‌گوید من خرد کلی که همه کائنات را اداره می‌کند، گذاشته‌ام شما را هم اداره کند، شما نمی‌گذارید، با عقل من ذهنی‌تان اشتباه می‌کنید و بلا برای خودتان درست می‌کنید، این رسوا شدن نیست که ما تشخیص نمی‌دهیم که باید با خرد کل کار کنیم؟ این اسمش چیست؟ شما بفرمایید.

ما رسوا شده‌ایم. حتی حیوانات، حتی این نباتات به ما می‌گویند شما بوی بد می‌دهید، انرژی خشم ساطع می‌کنید، انرژی عشق ندارید شما. شما چه می‌گویید؟ شما می‌گویید ما بهترین مخلوقات خدا هستیم؟ بهترین مخلوقات خدا موقعی هستیم که فضای ما باز بشود، هیچ همانندگی در مرکزمان نباشد، عشق را پخش کنیم، عشق را پخش کنیم بله!

این دو بیت را دوباره تکرار کنم:

صد سال اگر گریزی و نایی بُتا، به پیش
 برهم ز نیم کار تو را همچو کار خویش
 مگریز که ز چنبر چرخت گذشتنی ست
 گر شیر شَرزه باشی، و ر سفله گاو میش
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

چنبر: حلقه، هر چیز دایره‌مانند
 شرزه: خشمگین
 سفله: پست، فرومایه

امیدوارم که این همه بیت خواندیم، دیگر این دو بیت را شما قبول کرده باشید که من مدت طولانی گریختم از این لحظه که قیامت من بوده، لحظه‌ای بوده که قرار بود به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشوم، گریختم به زمان مجازی، به من ذهنی مجازی، مجازی زندگی کردم و از جنس خداوند بودم، به سوی او نرفتم و کارم به هم خورده، سرم به دیوار خورده، باز هم نفهمیدم، او کار من را به هم ریخته برای این‌که من فضا را باز کنم او را بیاورم مرکز، نفهمیده‌ام، چقدر باید ادامه بدهم؟ بیست سال، سی سال، پنجاه سال؟ کی می‌خواهم بفهمم؟

مولانا می‌گوید که فرق نمی‌کند تو قدرتمندترین مرد یا زن جهان باشی یا یک آدمی باشی که هیچ قدرتی نداشته باشی، از این فضای ذهن، از این دنیا باید عبور کنی، چیزهایی که ذهن در این جهان نشان می‌دهد به درد تو

نمی‌خورند، به زودی این‌جا را ترک می‌کنی. قبل از این‌که مجبور بشوی از طریق ریختن این جسم این‌جا را ترک کنی، تو بیا به آن بیت اول عمل کن، دانسته و هشیارانه از این «چَنْبَرِ چَرخ» بگذر. ابیاتی خواندیم که ان‌شاءالله کمک کرد.

تن دُنْبَلِی‌ست بر کتف جان برآمده چون پُر شود، تَهی شود آخر ز زخم نیش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

دُنْبَل: دُمَل، زخم چرکین روی پوست

می‌گوید تن دُمَلی است که بر کتف جان ما، این کتف می‌خوانیم به‌خاطر قافیه هست. «تن دُنْبَلِی‌ست بر کتف جان برآمده» اگر بخوانیم بر کتف جان برآمده آن درست در نمی‌آید. پس کتف می‌خوانیم ولی منظور همان کتف است، شانه است.

در شانه آدم دمل دربیاید خیلی ناراحت می‌کند، برای این‌که کارها باید با دستان انجام بدهیم دیگر، هر کاری که می‌کنیم دردمان می‌آید. الآن هم همین‌طور بوده تا حالا برای ما، برای جمع، برای فرد. این من‌ذهنی یک دملی است که بر کتف ما انسان‌ها هم به‌طور فردی، هم به‌صورت جمعی روییده.

می‌گوید اگر پر بشود، بالاخره باید تهی بشود «آخر به زخم نیش». سؤال این است، شما فرداً حالا بگوییم، چقدر باید این دمل شما که همین من‌ذهنی هست، دردهایش هم چرکش است، پر بشود تا شما بگویید که یک کسی بیاید یک بیشتر بزند، این خالی بشود، دمل من؟ یعنی دردهای من بریزد. چقدر باید پر بشود؟ یعنی شما چقدر باید درد بکشید تا متوجه بشوید که این دمل پر شد؟

حرف می‌زنیم درد ایجاد می‌کنیم، کار می‌کنیم درد ایجاد می‌کنیم، رفتار مهرآمیز می‌کنیم با من‌ذهنی، درد ایجاد می‌کنیم. چقدر باید این کار را بکنیم؟ «چون پر شود»، شما بگویید دمل من کی پر می‌شود، تا آخر عمرم باید درد بکشم یا نه در پانزده‌سالگی هم می‌شود متوجه شد که دمل من دیگر پر شد.

و این شناسایی است، شناسایی این‌که من به‌اندازه کافی درد ایجاد کردم و درد کشیدم از دست من‌ذهنی‌ام، به‌اندازه کافی خشمگین هستم، به‌اندازه کافی رنجیده‌ام، به‌اندازه کافی اشتباه کردم. چقدر ما توقع داشتیم؟ بالاخره ما آمدیم این بیت را خواندیم که

گفت پیغمبر که جنت از اِله گر همی خواهی، ز گس چیزی مخواه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

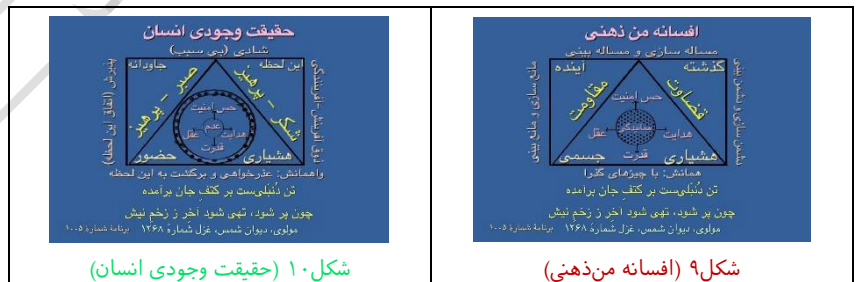
چون نخواهی، من کفیلیم مر تو را جنتُ المآوی و دیدار خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴)

جنتُ المآوی: یکی از بهشت‌های هشتگانه

گفت پیغمبر فرموده اگر شما می‌خواهید به بهشت بروید، از کسی چیزی نخواهید. بهشت: یکی شدن با خداوند در این لحظه، اگر این را می‌خواهید از کسی چیزی نخواهید. پس اگر ذهنتان نشان می‌دهد من توقع داشته باشم، من نداشته باشم.

چقدر ما رنجش در اثر توقع ایجاد کرده‌ایم؟ چقدر ما چیزهایی را که دیگران نمی‌توانستند به ما بدهند خواستیم و نداده‌اند رنجیده‌ایم. ما از همسرمان می‌خواهیم ما را خوشبخت کند، حامی ما باشد، درحالی‌که این حمایت، این حس امنیت از همسر شما نمی‌آید، از درون می‌آید. خوشبختی از درون می‌آید، مال این لحظه است، این لحظه یا شما فضا را باز می‌کنید خوشبخت هستید یا فضا را می‌بندید بدبخت هستید. اگر فضا را ببندید هیچ‌کس نمی‌تواند شما را خوشبخت کند. چقدر چیز ما توقع داریم در خانواده از افراد خانواده!



پس تن دمل است و این تن است [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]. توجه کنید که من دائماً این شکل‌ها را جدا توضیح می‌دادم، فکر می‌کردم که دیگر همه یاد گرفته‌اند.

ما همان‌طور که می‌بینید [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] وقتی وارد این جهان می‌شویم، این مثلث داخل را ببینید، ما با آن نقطه‌چین‌ها که چیزهای مهم ذهنی هستند همان‌انیده می‌شویم. گفتیم به صورت فکر از روی آن‌ها حرکت می‌کنیم، یک من ذهنی درست می‌کنیم و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن همان‌دگی‌ها می‌گیریم و چنین

ساختاری دارای خاصیت قضاوت و مقاومت است و این ساختار که اسمش من‌ذهنی است، براساس این نقطه‌چین‌ها که چیزهای آفل هستند تشکیل شده. آفل یعنی گذرا، هر چیزی را که ذهن نشان می‌دهد گذرا است.

پس این مثلث را ما تشکیل دادیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. گفتیم اگر کسی این من‌ذهنی را درست کرده باشد، یک چنین شخصی در زمان زندگی می‌کند و این من‌ذهنی یک چیز توهمی است، یعنی از فکر ساخته شده، مجازی است، در زمان مجازی روان‌شناختی تغییر می‌کند. بیشتر مردم اول این را می‌سازند. وقتی این را ادامه بدهید، همین‌طور که می‌بینید مستطیلی که به‌وجود آمده نشان می‌دهد که اگر همچون چیزی را ساخته باشیم، من‌ذهنی زندگی را تبدیل به مانع می‌کند، ضلع بالای مستطیل، مسئله‌سازی می‌کند، مسئله می‌بیند دائماً و دشمن‌سازی می‌کند [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. درست است؟

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این یک دُمَل است، این اسمش افسانه من‌ذهنی است که بارها توضیح داده‌ایم که دارای پندار کمال است، دارای هویت بدلی است، دارای ناموس است، دارای آبروی مصنوعی بدلی است و همچنین آن نقطه‌چین‌ها که می‌بینید، در آن نقطه‌چین‌ها درد وجود دارد. هر چیزی که بیاید به مرکز ما درد خودش را درست می‌کند. این موضوع مهم است. وقتی با چیزی همانیده می‌شوید، با کسی همانیده می‌شوید، اول به فکر دردهایش بیفتید، این درد خواهد داشت.

به‌هم رسیدن، با هم رابطه برقرار کردن براساس عشق، براساس یک زندگی، در یکدیگر زندگی را دیدن، به زندگی زنده بودن، این اسمش عشق است. ولی به‌هم پیوستن به‌صورت دوتا من‌ذهنی که دارای توهمات خاصی است، براساس توهم زندگی می‌کند، دائماً قضاوت می‌کند و مقاومت می‌کند و پندار کمال دارد، ناموس دارد، یعنی هر لحظه یک چیزی که من می‌گویم ممکن است به شما بربخورد، شما ناموس دارید، ناموس یعنی حیثیت بدلی، یا درد دارید، یک چیزهایی من می‌گویم ممکن است دردها را در شما بیدار بکند. درست است؟ این اسمش جهنم من‌ذهنی است، افسانه من‌ذهنی است. گفتم توضیح بدهم.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این یک دُمَل است، روییده روی شانه انسان‌ها، درد ایجاد می‌کند. چقدر درد دارد می‌گوید؟ تن دُمَلی است، دُنَبَلی است، بر کتف جان برآمده، جان یعنی هشیاری شما. هشیاری شما آمده دمل، از بس شیرینی‌های این جهان را خورده دمل درآورده، با چرک پُر شده. مال همه پُر است.



با نِشترِ شناسایی، الآن صحبت می‌کنیم، شما شناسایی می‌کنید یک همچو چیزی در من وجود دارد. من باید این دردها را بیرون بریزم، با شناسایی، بیندازم، بیندازم، بیندازم، بیندازم، هر دفعه چرکِ این را می‌اندازیم و دردش کمتر می‌شود.

این حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، با فضاگشایی، مرکز عدم، امروز ناظر بودن، شاهد بودن به کار من ذهنی، این که من به چه چیزهایی حساسیت دارم، چه چیزهایی به من برمی‌خورد، وقتی برمی‌خورد من چکار می‌کنم. این نِشتر را می‌زنم به این دمل و چرکش را بیرون می‌ریزم.

شما باید این کار را بکنید. اگر نکنید، درد را نگه دارید، نمی‌توانید بگویید که مولانا کار نمی‌کند. دارد می‌گوید نِشتر بزن، شناسایی کن، شناسایی مساوی آزادی است. شما می‌گویید نه، من می‌خواهم من ذهنی را، این جهنم را نگه دارم. خب نگه دار. باید بدانید:

فعلِ توست این غصه‌های دم به دم

این بُود معنی قَد جَفَّ الْقَلَمِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

هر لحظه قلم زندگی مطابق سزاوارات می‌نویسد، حالت را می‌نویسد. اگر درد را می‌خواهی نگه داری و درد را بیان کنی، درد را زیاد کنی، همیشه دردناک خواهی بود. انتخاب‌کننده شما هستید. بیت اول هم همین را می‌گفت. می‌گفت کی این انتخاب را به‌کار می‌اندازی؟

صد سال اگر گریزی و نایی بُتا، به پیش

بَرَهَمِ زَنِيمِ كَارِ تُو رَا هَمچُو كَارِ خُویش

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

خب کار تو را به‌هم می‌زنم، من، خداوند می‌گوید امیدوارم تو شعور من را که در تو هست به‌کار بیندازی، انتخاب دیگری بکنی. این انتخاب هر لحظه برای ما مَهیّا است که شما فضا را باز کنی یا منقبض بشوی، مقاومت کنی و قضاوت کنی، با مقاومت و قضاوت اتفاق این لحظه را مهم‌تر از فضاگشایی بدانی.

شما از خودتان لحظه‌به‌لحظه بپرسید من منقبض می‌شوم یا منبسط می‌شوم؟ باید منبسط بشوید، عین این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. این شکل می‌گوید اگر فضا را باز کردی مرکز عدم شد، این دفعه عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از خداوند می‌گیری و متوجه می‌شوی که در شما یک چیزی پیدا شد که تا حالا نبود، صبر



است. صبر مال زندگی است. شما می‌گویید که الآن من با زمان خداوند کار می‌کنم، همان زمانی که به‌کار برده می‌شود تا یک گُل باز بشود، من با زمان «قضا و کُنْ فِکَان» کار می‌کنم، صبر. در آن یکی که من داشتم آن شتاب بود، عجله بود، استرس بود.

صبر یعنی آرامش، یعنی می‌دانم که زندگی دارد کار می‌کند، این هم زمان خودش را دارد. من آمده‌ام من ذهنی درست کرده‌ام، من ذهنی تبدیل می‌شود. این مُبَدِّل روی من کار می‌کند. فضا را باز می‌کنم عطایش در این‌جا داده می‌شود. باید صبر کنم تا دم او با فضاگشایی من، من را درست کند.

دم او جان دَهَدَت رُو ز نَفَخْتُ بَیْذِر کار او کُنْ فِیْکُون است نه موقوفِ عِللِ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

وقتی سبب‌سازی می‌کنیم، سبب‌سازی عجله دارد که برسد به آن‌جا، و آن‌جا و این‌جا فاصله‌اش زودی به‌وسیلهٔ من ذهنی باید بسته بشود. زود بستن و شتاب کردن سبب استرس می‌شود.

مردم زیر استرس هستند برای این‌که می‌گویند این‌جا هستم کی می‌رسم آن‌جا؟ زیر فشار هستند. حالا فکر می‌کنند آن‌جا برسند چه می‌شود! هیچ نمی‌شود. هی سبب‌سازی می‌کنند، ایجاد استرس می‌کنند. فضا را باز کن، صبر کن، صبر خاصیت زندگی است، همین‌طور پرهیز، شکر هم همین‌طور. شما شکر باید بکنید. یکی از جنبه‌های شکر قدرشناسی است. شما می‌گویید امکان فضاگشایی و پیوستن به زندگی وجود دارد، من برای این شکر می‌کنم. اگر این امکان برای من نبود. می‌گوید دل تو را در درون باز کردیم.

درنگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنهٔ لا تُبْصِرُونَ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

به من خاصیت فضاگشایی داده‌اند. درست است؟

از اَلَمْ نَشْرَحْ دُو چشمش سُرْمه یافت دید آنچه جبرئیل آن برنتافت (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۳)



از فضاگشایی چشم‌ها سرمه یعنی نور پیدا می‌کنند.

به دُنْبَلِ دُنْبِه می‌گوید مرا نیشی‌ست در باطنِ تو را بشکافم ای دُنْبَل، گر از آغاز بنوازم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۲۸)

دنبه فضای گشوده‌شده و نرمش آن است. شما وقتی فضا را باز می‌کنید کُل این دمل من‌ذهنی در فضای گشوده‌شده شما قرار می‌گیرد. این دنبه است. می‌دانید که قدیم روی دمل دنبه می‌گذاشتند. دنبه نرم بود دیگر. این آن را به‌رحال حال می‌آورد و چرکش را بیرون می‌آورد، سرش را باز می‌کرد.

پس دنبه، همین فضای گشوده‌شده، به دَمَلِ من‌ذهنی می‌گوید این فضای گشوده‌شده یک نیشی در پنهان دارد، در باطن، که تو را می‌شکافم. یعنی اگر فضاگشایی کنید، بالاخره دمل شما با شناسایی شما شکافته می‌شود.

اگر از آغاز بنوازم، یعنی با همان نور و هشیاری بنوازم که از آغاز بوده، یعنی در آست بوده، یعنی با نور خداوند. با فضاگشایی، با نور او، با خرد او اگر بنوازم این دمل را، این چرکش شکافته می‌شود بیرون می‌آید.

این شعرها را هم بخوانم که بدانید که شما باید عمل کنید.

قُلْ أَعُوذُ بِكَ خَوَانِدُ بَايِدِ كَايِ أَحَدٍ

هين ز نَفَاثَاتِ، افغان وَز عُقَدِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۲)

«در این صورت باید سوره قُلْ أَعُوذُ بِكَ بخوانی و بگویی که ای خداوند یگانه، به فریاد رس از دست این دمنندگان

و این گره‌ها.»

قُلْ: بگو.

أَعُوذُ: پناه می‌برم.

نَفَاثَاتِ: بسیار دمننده

عُقَدِ: گره‌ها

یعنی اگر می‌بینید که من‌های ذهنی فشار می‌آورند و من‌ذهنی شما هم حمله می‌کند و این سبب‌سازی رها نمی‌کند شما را و هی منتقبض می‌شوی، می‌گوید باید بروی چکار کنی؟ به خدا پناه ببری، آیه‌هایی را بخوانی که در آنها پناه بر خداوند بردن وجود دارد.

«در این صورت باید سوره قُلْ اَعُوذُ را بخوانی و بگویی که ای خداوند یگانه، به فریاد رس از دست این دمندگان و این گره‌ها.» توجه می‌کنید؟ هر من‌ذهنی یک گره است به‌طور کلی. در هر من‌ذهنی هم هزاران تا گره وجود دارد. هر من‌ذهنی در گره می‌دمد مثل ساحرها. هر کسی رنجش دارد دائماً آن به اصطلاح ارتعاش رنجش را، درد را می‌تاباند.

اگر شما در معرض من‌های ذهنی هستید، در واقع دمندگان در من‌های ذهنی خودشان می‌دمند یعنی برحسب من‌ذهنی خودشان را بیان می‌کنند. ارتعاشاتش را به شما می‌تابانند. پس بنابراین در این صورت باید بروی آیه‌هایی را بخوانی از قرآن می‌گوید که توی آن پناه بردن به خدا وجود دارد. یعنی چه؟ یعنی فضا را باز کنی پناه ببری به خداوند از چه؟ از عقده‌ها، از من‌های ذهنی و هزاران تا عقده در آن‌ها و از دمیدن آن‌ها. ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. هر من‌ذهنی در دمند در شما درد را می‌دمد، جنس شما را از جنس درد می‌کند.

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

از سینه‌ای به سینه دیگر بدون گفت‌وگو عشق، زیبایی، خاصیت خداگونگی و خاصیت من‌ذهنی می‌رود، بدون گفت‌وگو. پس من‌های ذهنی به عقده‌ها می‌دمند.

می‌دمند اندر گره آن ساحرات الغیث المَسْتَغَاثُ از بُرد و مات

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۳)

«آن زنان جادوگر در گره‌های افسون می‌دمند. ای خداوند دادرَس، به فریادم رس از غلبه دنیا و مقهور شدنم به دست دنیا.»

الغیث: کمک، فریادرسی

المَسْتَغَاثُ: فریادرس، از نام‌های خداوند

می‌گوید که این جادوگران، پس من‌های ذهنی همه جادوگر هستند. در چه می‌دمند؟ در گره من‌ذهنی برحسب من‌ذهنی می‌دمند، ارتعاش می‌فرستند. «الغیث المَسْتَغَاثُ» یعنی ای فریادرس، به فریادم برس. شما چه‌جوری می‌گویید؟ فضا را باز می‌کنید. از چه؟ از برد و مات. یعنی این جهان دیگر می‌برد، من را مات کرده. اگر قرار



باشد من‌های ذهنی مرتب به شما ارتعاش درد بدهند، این جهان که پر از من‌ذهنی است شما را بُرده و مات کرده.

آن زنان جادوگر در گره‌های افسون می‌دمند. ای خداوند دادرس به فریادم رس. اَلْغِیَاثُ اَلْمُسْتَعَاثُ یعنی ای خداوند به‌دادرسنده، به فریادم برس، از غلبهٔ دنیا و مقهور شدنم به‌دست دنیا.

توجه می‌کنید که ما به‌دست دنیا داریم مقهور می‌شویم، هم به‌طور فردی هم به‌طور جمعی. شما حداقل فرداً با خواندن این ابیات می‌توانید خودتان را نجات بدهید.

اَلْغِیَاثُ یعنی فریادرسی، اَلْمُسْتَعَاثُ یعنی فریادرس، یعنی خداوند.

«لیک برخوان از زبانِ فعلِ نیز» می‌خواستم این را شما بشنوید «که زبان قول سُست است ای عزیز».

لیک برخوان از زبانِ فعلِ نیز که زبان قول سُست است ای عزیز (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۴)

می‌گویند می‌خوانی که خدایا به فریادم برس؟ عمل هم بکن. عمل این است که در این لحظه چیزی را که ذهنت نشان می‌دهد مهم نباشد، فضاگشایی مهم باشد. عمل یعنی این دیگر. شما وقتی فضاگشایی می‌کنید، به زندگی می‌گویید به فریادم رس از دست دمندگان. شما دمندگان را شوخی نگیرید. هر کسی که درد دارد، درد را دارد به ارتعاش درمی‌آورد.

ما چرا جمعاً جنگ می‌کنیم؟ چرا نمی‌توانیم جلوی جنگ را بگیریم؟ بیت اول گفت. ما اگر مرکزمان پُر از درد باشد و هر کسی سعی کند حداکثر درد را به‌وجود بیاورد، خب مجموع این‌ها می‌شود ایجاد کردن درد بیشتر در دنیا، نمی‌توانیم جلوی جنگ را بگیریم، برای این‌که جنگ بهترین راه ایجاد درد است جمعاً. ما دست به دست هم می‌دهیم درد را زیاد کنیم، چه بهتر که جنگ کنیم! ولی جنگ بکنیم، رسوا نمی‌شویم؟ این حیوانات، این نباتات به ما نمی‌گویند این چه حرکتی است، پیش ما رسوا شدید، عقل ندارید؟

پس می‌گوییم: «اَلْغِیَاثُ اَلْمُسْتَعَاثُ از بُرد و مات» خدایا به فریادم برس از بردن دنیا از ما و مات شدن به‌وسیلهٔ آن. حالا شما باید عمل کنید. لیک برخوان از زبان عمل نیز، فعل نیز که فقط حرف زدن، حرف زدن، حرف زدن. من‌ذهنی حرف می‌زند. من‌ذهنی سخنرانی می‌کند، از سخنرانی می‌آید پایین عکسش را می‌کند.



من ذهنی نمی‌فهمد. شما به حرف من ذهنی گوش ندهید، نمی‌فهمد. شما فضا را باز کنید، دید زندگی را بیاورید. حتی ما آن چیزهایی که می‌دانیم و می‌گوییم و به نفعمان است عمل نمی‌کنیم، نمی‌توانیم عمل کنیم. توجه کنید ببینید مولانا چه می‌گوید.

شَقِّ باید، ریش را مرهم کنی چرک را در ریش مستحکم کنی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۰۵)

شَقِّ: شکافتن
ریش: زخم

چرک را باید بشکافی، زخم را باید بشکافی چرکش را بریزی بیرون. ریش یعنی زخم. شَقِّ یعنی شکافتن. زخمی که پر از چرک است، من ذهنی که پر از درد است، پر از رنجش است، پر از خشم است، این را باید باز کنی همه را بریزی بیرون. وگرنه اگر مرهم کنی، امروز گفت نصیحت فایده ندارد. اگر بخواهی قرص بخوری بخوابی، اگر بخواهی مرهم بکنی مشروب الکلی بخوری، مواد مخدر بکشی، این‌ها مرهم است دیگر، این‌ها واقعاً چرک را نگه می‌داری، دمل را. دمل را نمی‌توانی قرص بخوری دردش ساکت بشود بعد از دو ساعت دوباره شروع بشود.

شَقِّ باید، ریش را مرهم کنی چرک را در ریش مستحکم کنی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۰۵)

شَقِّ: شکافتن
ریش: زخم

شما چرک را، دردها را در من ذهنی مستحکم نکنید. بشکافید با شناسایی بریزید بیرون. بله این بیت را خواندیم:

تن دُنْبَلِی ست بر کَتِفِ جان برآمده چون پُر شود، تُهٰی شود آخر ز زخمِ نیش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

دُنْبَل: دُمَل، زخم چرکین روی پوست

پس فهمیدیم که لزومی ندارد در هر درجه‌ای درد پُر است. توجه می‌کنید؟ شما نباید بگویید که من باید این قدر درد بکشم حالا کم است، این‌که چیزی نیست الان یک خروار درد کشیدم باید ده خروار بشود تا من بفهمم که این دُمَل را باید چرکش را بریزم بیرون. یک متقال درد هم زیادی است. درست است؟



پس شما فهمیدید که اگر درد ایجاد کردید، اولاً که نباید بکنید، یعنی ما باید الآن به عنوان پدر و مادر بفهمیم که به جوانان نباید درد بدهیم، به هیچ وجه نباید بترسانیم، نباید درد بدهیم. باید فضا را باز کنیم تا آنجا که مقدور است دردمان را به جوانان، به بچه‌ها منتقل نکنیم و خودمان هم مواظب درد خودمان باشیم و یواش یواش بیشتر بزنیم چرکش را بریزیم بیرون. از این هم نترسیم ناموسمان بگوید که نه آقا، من درد ندارم یعنی چه که من این همه کتاب خواندم من دردم کجا بود؟ اگر می‌بینید رسوا می‌شوید، اگر می‌بینید واکنش نشان می‌دهید، رسوا شدید. هر کسی فضا نمی‌تواند باز کند، واکنش نشان می‌دهد، همه ما، داریم رسوا می‌شویم.

گفت رسواکنندگان هم قهار هستند، رحم نمی‌کنند. نمی‌آیند بگویند که شما عارف هستید، صحبت می‌کنید هزاران نفر گوش می‌کنند شما، آبروی شما را حفظ کنیم نه! همچو رحمی ندارد. آبروی تو را می‌برد. باید روی خودت کار کنی. نمی‌آید بگوید این هفتاد سالش است، هشتاد سالش است پیرمرد است، یک خانم پیر است، من احترامش را نگه دارم. نه، آبرویت را می‌برد، قهار است. برای همین گفت که نجات بده ما را از دست این رسواکنندگان قهار. درست است؟

پس این را فهمیدیم که دمل شما رسیده. اصلاً بهتر است دمل درنیاوریم. می‌شود دیگر دمل درنیاوریم. یک انسانی از شیرینی پرهیز کند دیگر ممکن است هیچ موقع دمل اصلاً نبیند دمل چیست. مردم شیرینی می‌خورند دمل درمی‌آورند. اگر شیرینی‌های من‌ذهنی را نخورد، دمل من‌ذهنی را هم در نمی‌آورد دیگر.

ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی بر عشقِ حق بچفسد بی‌صمغ و بی‌سریش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

بچفسد: بچسبد

صمغ: مایه چسبناک گیاهی که برای چسباندن اشیا به‌کار می‌رود.

خوشا به حال باطلی، باطل کیست؟ من‌ذهنی، که گریزد ز باطلی. یعنی دارد می‌گوید که درحالی‌که من‌ذهنی داریم، از من‌ذهنی خودمان بگریزیم. همه ما الآن می‌شنویم من‌ذهنی داریم، خوشا به حالمان اگر این چیزها را خوب درک کنیم و بیاییم به این تفاهم، این درک که طبق بیت قبل درد بس است. من به عنوان من‌ذهنی باطل می‌خواهم بگریزم از این من‌ذهنی‌ام که باطل است. این فقط با فضاگشایی صورت می‌گیرد. یعنی یک جورهایی مثل این‌که ما در خواب خودمان خودمان را بیدار می‌کنیم. یک کسی خواب باشد خودش بتواند خودش را بیدار کند.

و من پیشنهاد می‌کنم باز هم شما این بیت‌ها را زیاد بخوانید. درست است که ما در خواب ذهن هستیم، در دام دوم هستیم، ولی خواندن این‌ها پشت سرهم یک دفعه ما را متوجه می‌کند که این من‌ذهنی من باطل است. درست است؟

من با فضاگشایی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] از این باطل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بگریزم، فرار کنم. تا حالا از خداوند، از این لحظه [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌گریختم به باطل، می‌رفتم من‌ذهنی می‌ساختم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. تا حالا از این لحظه می‌گریختم می‌رفتم افسانه من‌ذهنی می‌ساختم. الآن فضا را باز کردم، فضا را باز کردم این ابیات را خواندم فضا را باز کردم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] الآن یک دفعه متوجه شدم که من‌ذهنی من باطل است دیدش غلط است، من می‌گریزم از باطل به سوی زندگی. «ای شاد باطلی» ای خوشا به حال کسی که، باطل است، باطل بودن خودش را می‌بیند و می‌گریزد از باطل بودن، می‌توانستیم از باطلی بخوانیم حتی (یای مصدر).

حالا، در این‌جا «بر عشقِ حق بچفسد» یعنی بچسبید، فضا را باز کند با خداوند یکی بشود، «بی‌صمغ و بی‌سروش» یعنی بدون کمک ذهن، بدون سبب‌سازی، بدون این‌که استدلال کند. می‌دانید این فقط با فضاگشایی میسر است. ولی باطل، همه من‌ذهنی دارند، هر کسی بیدار نشده من‌ذهنی دارد باطل است. باطل است یعنی چه؟ دیدش غلط است. هر کسی برحسب عدم می‌بیند، فضا را باز کرده از طریق زندگی می‌بیند، این حق است، دیدش درست است. هر کسی برحسب جسم می‌بیند، درد می‌بیند، شما هم می‌دانید که هر جسمی متناسب با خودش درد دارد. درست است؟ پس این باطل است، دیدش باطل است، غلط است، ایجاد درد می‌کند.

قشنگ باطل بودن را این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نشان می‌دهد که انسان زندگی را به مانع، مسئله و دشمن تبدیل می‌کند. هر کسی زندگی را خراب می‌کند، تبدیل به کارافزایی می‌کند و درد می‌کند، این شخص باطل است. هر کس که مرکزش عدم است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] زندگی را زندگی می‌کند، شادی بی‌سبب را تجربه می‌کند، دست به آفرینش می‌زند، به صنع می‌زند در این لحظه، فکرهای جدید ایجاد می‌کند، خرد زندگی او را اداره می‌کند، این لحظه را با پذیرش شروع می‌کند و هرچه که ذهنش نشان می‌دهد مهم نیست، بلکه مهم این فضای گشوده شده است، این آدم باطل نیست، این آدم بر عشق حق چسبیده بدون استدلال.

کسی که فضاگشایی کرده دیگر استدلال نمی‌کند برحسب سبب‌سازی که به این علت، به این علت من با خداوند باید یکی بشوم. اگر شما هنوز در علت هستید، پس در صمغ و سروش هستید. صمغ هم می‌دانید یعنی چه دیگر. صمغ همین به اصطلاح مایع چسبناک گیاهی که برای چسباندن اشیاء به‌کار می‌بردند. سروش هم که قدیم ما چسب داشتیم، سروش داشتیم دیگر کاغذها را به هم می‌چسباندیم، دوباره یک ماده‌ای بود که چیزها را به هم



می‌چسباند. سریش و صَمغ، صَمغ را از گیاهان بیرون می‌آوردند و از آن یک چیزی به نام چسب درست می‌کردند. به‌هرحال، فهمیدیم این را.

دید روی جز تو شد غُلِّ گلو كُلُّ شَيْءٍ مَّسْوِيٍّ لِلَّهِ بَاطِلٌ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۸)

«دیدن روی هر کس به‌جز تو زنجیری است بر گردن. زیرا هر چیز جز خدا باطل است.»

غُلِّ: زنجیر

دارد می‌گوید که دید روی غیر از تو زنجیر گردنمان شد. «غُلِّ» یعنی زنجیر. دیدن روی هر کس به‌جز تو زنجیری است بر گردن، زیرا هر چیز جز خدا باطل است. «كُلُّ شَيْءٍ مَّسْوِيٍّ لِلَّهِ بَاطِلٌ»، هر چیزی که ذهن می‌بیند و می‌آید به مرکزتان باطل است و شما را باطل می‌کند و زنجیر گردنتان می‌شود. زنجیر گردن البته از آیه قرآن آمده، سوره یس.

«إِنَّا جَعَلْنَا فِي أَعْنَاقِهِمْ أَغْلَالًا فَهِيَ إِلَى الْأَذْقَانِ فَهُمْ مُقْمَحُونَ.»

«و ما بر گردن‌هایشان تا زَنخ‌ها غُل‌ها نهادیم، چنان‌که سرهایشان به بالاست و پایین آوردن نتوانند.»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸)

یعنی کسی که چیزهای ذهنی را می‌آورد مرکزش و می‌بیند، باطل می‌بیند خودش هم باطل است.

دید روی جز تو شد غُلِّ گلو كُلُّ شَيْءٍ مَّسْوِيٍّ لِلَّهِ بَاطِلٌ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۸)

«دیدن روی هر کس به‌جز تو زنجیری است بر گردن. زیرا هر چیز جز خدا باطل است.»

غُلِّ: زنجیر

باید حفظ کنید. درست است که عربی دارد، شما می‌توانید حفظ کنید و بیت مهمی است. روی او با فضاگشایی می‌آید به مرکز ما دیده می‌شود. با فضاگشایی روی خداوند را می‌بینیم، غیر از او هرچه بیاوریم به مرکزمان می‌شود زنجیر گلو و هر چیزی غیر از خدا باطل است. درست است؟

باطلند و می‌نمایند رَشَد ز آن‌که باطل باطلان را می‌کشد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۹)

ذره‌ذره کاندین اَرْض و سماست جنس خود را هریکی چون گهر باست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۰۰)

رَشَد: هدایت، رهنمایی

اَرْض: زمین

سما: سماء، آسمان

می‌گویند این چیزهایی که می‌آید مرکز من، این‌ها باطل‌اند، ولی این‌ها من را هدایت می‌کنند برای این‌که باطل، باطلان را می‌کشد. توجه کنید باطل باطلان را می‌کشد خیلی مهم است. شما بدانید مثلاً هر کسی از جنس من‌ذهنی باشد، کشیده می‌شود به سوی من‌ذهنی. هر کسی از جنس من‌ذهنی باشد، ناظر جنس منظور را معین می‌کند، شما را به صورت من‌ذهنی معین می‌کند.

می‌گویند هر ذره‌ای که در این زمین و در آسمان است، تمام این ذراتی که در زمین و آسمان هستند، این‌ها جنس خودشان را جذب می‌کنند، قانون جذب. هر چیزی جنس خودش را جذب می‌کند. پس شما اگر مرکزتان جسم باشد، به سوی من‌های ذهنی جذب می‌شوید، می‌خواهید بقیه را از جنس من‌ذهنی بکنید و شما از حیطة نفوذ باطلان واقعاً نمی‌توانید دربروید مگر در درون فضاگشایی کنید. درست است؟ بیت جالب بود، مهم است.

ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی بر عشقِ حق بچفسد بی‌صَمغ و بی‌سریش

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

بچفسد: بچسبند

صَمغ: مایه چسبناک گیاهی که برای چسباندن اشیا به‌کار می‌رود.

«ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی» خوشا به‌حال کسی که هم از من‌ذهنی خودش بگریزد، هم از من‌های ذهنی دیگر. ولی اگر من‌ذهنی باشید فقط، فضاگشایی نکنید، نمی‌توانید نه از من‌ذهنی خودتان بگریزید، نه از من‌های ذهنی دیگر، این‌ها روی شما اثر می‌گذارند. کسی که درد دارد روی شما ارتعاش درد می‌کند، روی شما اثر می‌گذارد، نمی‌توانید دربروید. شما تلویزیون تماشا می‌کنید، فیلم تماشا می‌کنید که قرین شما می‌شود باید بدانید روی شما اثر می‌گذارد، نمی‌توانید دربروید، من‌ذهنی شما را تقویت می‌کند.

شما خودتان می‌دانید چه جوری پرهیز کنید دیگر. به این بیت‌ها توجه کنید می‌گوید هر ذره‌ای که در این زمین و آسمان است دائماً جنس خودش را به خودش می‌کشد.

مِعدِه نان را می‌کشد تا مُستقر
می‌کشد مر آب را تفّ جگر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۰۱)

چشمِ جذّابِ بُتان زین کوی‌ها
مغزِ جویان از گُلستان بوی‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۰۲)

ز آن‌که حسّ چشم آمد رنگ‌کش
مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۰۳)

این‌ها مثال‌هایی است که می‌زند ما باور کنیم قانون جذب را. می‌گوید معده گرسنه غذا را می‌کشد، شما همین‌که در دهانتان می‌گذارید می‌جوید معده می‌کشد می‌برد تا در خودش مستقر می‌کند، چون معده از جنس غذا است، نان است. و تشنه هم از جنس آب است، آب می‌خواهد. «می‌کشد مر آب را تفّ جگر»، گرمای جگر یعنی تشنگی خیلی شدید دنبال آب است، تا آب را می‌بیند می‌خورد.

چشم هم، چشم حسّی ما هم جذّاب چیزهای زیبا است. «چشمِ جذّابِ بُتان زین کوی‌ها» چشم حسّی ما جذب‌کننده بتان است از این کوی‌ها. مغز هم دنبال بوهای خوش است در گلستان. یعنی چشم ما دنبال زیبایی‌ها است، مغز ما هم دنبال بوهای خوش است.

ز آن‌که حسّ چشم آمد رنگ‌کش
مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۰۳)

حسّ چشم رنگ می‌کشد، مغز و بینی هم بوهای خوش را به خودش می‌کشد، این باز هم قانون جذب را بیان می‌کند. حالا یک چیز جالبی می‌گوید:

زین کشش‌ها ای خدای رازدان
تو به جذب لطف خودمان ده امان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۰۴)

غالبی بر جاذبان، ای مشتری شاید ار درماندگان را واخری

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۰۵)

غالب: چیره، پیروز

غالب: چیره. از این کشش‌های من‌های ذهنی، از این کشش‌های همانیدگی‌ها و دردها، ای خداوند رازدان، من فضاگشایی می‌کنم تو کمک کن. تو به جذب لطف خود ما را امان ده.

پس می‌بینید که فقط از طریق فضاگشایی است و آوردن عدم در مرکز است که از کشش‌های بیرونی و از کشش‌های من‌ذهنی خودمان در امان می‌مانیم، چون من‌ذهنی ما به اصطلاح من‌های ذهنی را به خودش می‌کشد. همانیدگی‌های ما توجه ما را جذب می‌کنند. پس، بنابراین چه من‌های ذهنی از بیرون ما را می‌کشند چه من‌ذهنی خودمان، با فضاگشایی خدای رازدان می‌تواند ما را نجات بدهد.

و این بیت بعدی:

غالبی بر جاذبان، ای مشتری شاید ار درماندگان را واخری

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۰۵)

غالب: چیره، پیروز

یعنی دارد می‌گوید که اگر فضاگشایی کنی، آن فضای گشوده‌شده بر جذب‌کنندگان غالب است. و شایسته است، سزاوار است که ما درماندگان را بخری، چون مشتری ما شما هستید. مشتری ما کیست؟ مشتری ما خداوند است. ای خدا، ما درماندگان را از دست کشش‌های جذب‌کننده بخر.

«غالبی بر جاذبان، ای مشتری». شما الآن می‌دانید که فقط با فضاگشایی می‌توانید شما بر جذب‌کنندگان غلبه کنید، وگرنه این‌ها می‌کشند می‌برند. و در عمل می‌بینید موفق نمی‌شوید دیگر. و با فضای گشوده‌شده الآن شما می‌دانید شایسته است، شما «باید» طبق بیت اول هر چند سال هم که معطل کردید در ذهن، الآن فضا را باید باز کنید به پیش او بروید، وگرنه کارهایتان خراب خواهد شد.

الآن شما می‌دانید دیگر، تنها نیروی غالب بر جذب‌کنندگان ما که جذب می‌کنند ما را می‌برند، فضای گشوده‌شده و در فضای گشوده‌شده زندگی است، خداوند است. و واقعاً هم شایسته است، ما سزاوار این هستیم که به صورت درمانده به وسیله خداوند خریداری بشویم، آزاد بشویم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖

این بیتِ غزل شماره ۱۲۶۸ را بررسی می‌کردیم.

ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی بر عشقِ حق بچفسد بی صمغ و بی سریش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

صمغ: مایه چسبناک گیاهی که برای چسباندن اشیا به‌کار می‌رود.

یعنی خوشا به حال «باطلی» یعنی یک من‌ذهنی که درحالی‌که در خواب ذهن است تا حدودی بیدار بشود و از باطلی خودش یا از باطل خودش بگریزد، یعنی برعکس آن کار قبلی را انجام بدهد. این کار گفتیم با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه صورت می‌گیرد، این دفعه «بر عشقِ حق بچفسد» یعنی بچسبد بدون چسب. چسب هم یعنی گفتیم علت و معلول کردن یا سبب‌سازی کردن در ذهن، یعنی فضا را باز کند، قبلاً که خودش را جسم می‌کرد، این دفعه خودش را با عدم کردن مرکز از جنس هشیاری بکند، از جنس «آلست» بکند.

خوشا به حال باطلی یا یک من‌ذهنی که این شناسایی را، این تشخیص را بدهد و عمل هم بکند، عمل هم بکند. بیشتر ما درحالی‌که تشخیص می‌دهیم این موضوع را و می‌فهمیم، عملاً انجام نمی‌دهیم، برای این‌که ما همان کار قبلی را انجام می‌دهیم، هر لحظه خودمان را باطل می‌کنیم، چه‌جوری؟ با آوردن چیزهای ذهنی به مرکزمان و دیدن برحسب آن‌ها و هشیاری جسمی درست کردن، درنتیجه پندار کمال درست کردن، ناموس درست کردن، درد درست کردن، یعنی ما میل می‌کنیم در این لحظه به باطلی.

حالا می‌گوید یک نفر واقعاً در خواب خودش خودش را بیدار کند. می‌بینید که این کار سخت است، برای این‌که من‌های ذهنی که باطل هستند، ما را محاصره کرده‌اند و هر لحظه ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، جنس ما را تعیین می‌کنند و ما را باطل می‌کنند، سعی می‌کنند، مگر شما حواستان جمع باشد و انتخاب دیگری نکنید. انتخاب دیگر این است که شما همیشه و هر لحظه تشخیص بدهید که این لحظه فضای گشوده‌شده مهم‌تر از چیزی است که ذهن نشان می‌دهد و آن وضعیت است.

همیشه فضای گشوده‌شده مهم‌تر از وضعیت است. پس فضای گشوده‌شده می‌آید به مرکز من و این چیز ذهنی، وضعیت ذهنی که مخصوصاً ذهنم با مقاومت ایجاد می‌کند، به مرکز من نمی‌آید. پس من خودم را باطل نمی‌کنم، از باطلی می‌گریزم. قبلاً از خداوند می‌گریختم به باطلی، به من‌ذهنی، الآن از باطلی برعکس می‌گریزم.



عرض کردم خدمتتان، تکرار این ابیات به شما کمک می‌کند که تا حدودی، ولو یک ذره با خواندن یک بیت از باطلی بگریزید، حداقل باطل را تشخیص بدهید، حق و باطل را تشخیص بدهید که حق حالت فضاگشایی ما است، صنُع ما است، آفریدگاری ما است، شادی بی‌سبب ما است، هدایت زندگی است، قدرت زندگی است، حس امنیت زندگی است، عقل زندگی است. باطل عقل سبب‌سازی است، عقل جزوی است، محدود است و شما از هیجانات این من‌ذهنی تشخیص خواهید داد که باطل هستید یا حق هستید. درست است؟

دوباره ابیاتی را در این زمینه می‌خوانیم، با توجه به این‌که این بیت خیلی مهم است.

**قسم باطل باطلان را می‌کشند
باقیان از باقیان هم سرخوشند**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۲)

**ناریان مر ناریان را جاذب‌اند
نوریان مر نوریان را طالب‌اند**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۳)

**چشم چون بستی، تو را تاسه گرفت
نور چشم از نور روزن کی شکفت؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۴)

تاسه: پریشانی، اندوه، اضطراب

و تاسه یا تسه یعنی پریشانی، اندوه، اضطراب. چه می‌گوید مولانا؟ می‌گوید که نوع باطل یعنی من‌ذهنی «باطلان» را جذب می‌کند. کسانی که فضاگشا هستند، از جنس «باقیان» هستند، چرا می‌گوید باقیان؟ برای این‌که این فضای گشوده‌شده وقتی شما از جنس زندگی برمی‌خیزید، قیامت شما می‌شود، به پای زندگی، به پای ذاتتان برمی‌خیزید، از جنس باقیان می‌شوید.

اگر شما بیابید در این لحظه ابدی ساکن بشوید و به گذشته و آینده نروید، از جنس باقیان می‌شوید. باقیان یعنی نمی‌میرند، از جنس خدا شده‌اند. پس باقیان هم از باقیان سرخوشند. همین الآن در این جهان من‌های ذهنی من‌های ذهنی را جذب می‌کنند، انسان‌های فضاگشا که از جنس زندگی شده‌اند، آن‌ها هم انسان‌های فضاگشا را جذب می‌کنند، آن‌هایی که از جنس زندگی هستند جذب می‌کنند و با آن‌ها خوشند.

«ناریان»، کسانی که می‌روند در ذهنشان آتش یعنی درد درست می‌کنند، ناریان را جذب می‌کنند. انسان‌های دردمند، دردساز، درد پخش‌کن انسان‌های دردمند و دردساز را جذب می‌کنند. «نوریان»، کسانی که انرژی زنده‌کننده زندگی را ساطع می‌کنند، خرد زندگی را ساطع می‌کنند، از جنس زندگی شده‌اند، آن‌ها هم نوریان را طالب هستند، نوریان را جذب می‌کنند.

حالا یک تمثیل می‌زند، می‌گوید که آدم نمی‌تواند چشمش را، کسی که چشمش سالم است، همیشه بسته نگه دارد. همین‌که چشمش را می‌بندد، همین چشمش [اشاره به چشم] باید باز کند، چرا؟ می‌خواهد نور را ببیند. چشم می‌خواهد نور را ببیند و اگر زیاد نگه داریم، ما غمگین می‌شویم. همین‌طور که دیدید «تاسه» یعنی پریشانی، اندوه، اضطراب. شما نمی‌توانید مثلاً یک ساعت چشمتان را بسته نگه دارید. درست است؟

تمثیل می‌زند، می‌گوید این نور خورشید است، در روز نمی‌توانید چشمتان را بسته نگه دارید، دلتان می‌گیرد. بعد می‌خواهد از آن‌جا یک نتیجه بگیرد. نتیجه‌اش این است، می‌گوید که هر کاری می‌کنی، دلت می‌گیرد. درست است؟ و همین‌طور که روز چشمت را می‌بندی، زودی می‌خواهی باز کنی، دلت هم که بسته شده، چشم دلت بسته شده، آن هم باید زود باز بشود. مثلاً آمدم ابتدا چشمان را در هفت هشت سالگی من ذهنی درست کردیم، بسته‌ایم، باید ده دوازده سالگی باز می‌کردیم چشم دلمان را، چشم عدمان را جسم آمد گرفت، این باید باز می‌شد.

پس بنابراین دل‌گرفتگی ما، الآن ناراحتی ما، همه آن هیجان‌ات من‌ذهنی به این علت است که چشم دل ما گرفته. چه‌جوری گرفته؟ با همانیدگی‌ها، ما هر لحظه همانیدگی‌ها را می‌آوریم به مرکزمان. تمثیلش این است:

تاسه تو جذب نور چشم بود

تا بیوندد به نور روز زود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۵)

چشم باز آر تاسه گیرد مر تو را

دان که چشم دل ببستی، برگشا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۶)

خیلی راحت. می‌گوید روز روشن که آفتاب می‌تابد، کسی که چشمش سالم است نمی‌تواند چشمش را بسته نگه دارد، مضطرب می‌شود، باید چشمش را باز کند. حالا چشمت باز است در روز، اگر باز هم دلت گرفته، باید



بدانی که چشم دلت را بستی، چه جوری می‌بندی؟ ذهنت را هر لحظه می‌آوری به مرکزت، چشمت را، چشم دلت را می‌بندی. حالا باید با فضاگشایی آن چشم را باز کنی، چشم دلت را باز کنی.

«چشم باز آر تاسه گیرد مر تو را»، «دان» یعنی بدان که چشم دلت را ببستی، پس این را باید باز کنی. پس اگر شما هر کاری می‌کنید، می‌بینید که ترس و نگرانی و خشم و اضطراب و این‌های شما برطرف نمی‌شود، استرستان برطرف نمی‌شود، بدانید که چشم دلتان بسته است و مکانیزمش را می‌دانید، شما ذهنتان را مرتب می‌آورید به مرکزتان، مرکزتان عدم نیست. وقتی مرکزتان عدم است، فضا را باز می‌کنید یا مرکزتان عدم می‌شود، چشم دلتان باز می‌شود. این یک مطلب.

دوباره این بیت را تکرار کردم، بیت مهمی است:

ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی بر عشق حق بچفسد بی صمغ و بی سریش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

صمغ: مایه چسبناک گیاهی که برای چسباندن اشیا به‌کار می‌رود.

یادآوری می‌کنم فقط. خوشا به حال یک من‌ذهنی که یک‌دفعه پس از خواندن این ابیات، تکرار آن‌ها، یک‌دفعه نرود به من‌ذهنی، فضا را باز کند، برود به سوی زندگی. همین‌طور که بیت اول می‌گفت:

صد سال اگر گریزی و نایی بُتا، به پیش برهم ز نیم کار تو را همچو کار خویش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

شما این درک را کرده‌اید که کار من به هم ریخته می‌شود، من مضطرب هستم، الان گفت چشم دلت را بسته‌ای و الان فهمیدم که من حالا باطل بوده‌ام، باید از باطلی یا باطل بودن بگریزم به سوی فضای گشوده‌شده، به سوی زندگی، آن بیت اول را عمل کنم.

«بی‌صمغ و بی‌سریش» گفتیم بدون علت‌سازی، سبب‌سازی. شما می‌گویید به این علت من می‌خواهم به وحدت برسم، به وحدت رسیدن علت ندارد، اگر با علت می‌خواهید برسید یا به این علت من به وحدت رسیده‌ام، دیده‌اید بعضی‌ها دلیل می‌تراشند و معیارهای جسمی تعیین می‌کنند که با خدا یکی شده‌اند. این‌ها همه‌اش غلط



است، معنی‌اش این است که این‌ها هنوز در ذهن هستند. اگر «بی‌صَمغ و بی‌سَریش»، بی‌سبب‌سازی به خداوند زنده بودیم، آن حرف‌ها را نمی‌زدیم.

باطلان را چه رُباید؟ باطلی عاطلان را چه خوش آید؟ عاطلی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۵)

زآن‌که هر جنسی رُباید جنس خود گاو سوی شیر نر کی رو نهد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۶)

عاطل: بی‌کار

درست است؟ عاطل یعنی بیکار. بیکار هم یعنی من‌ذهنی. الآن عاطلی را تعریف کرد. بیت اول گفته شما با من‌ذهنی هر کاری بکنید عاطل خواهید شد. شما می‌بینید که با من‌ذهنی ما به کام نمی‌رسیم.

که مرادات همه اشکسته‌پاست پس کسی باشد که کام او رواست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۸)

اشکسته‌پا: ناقص

نه، با من‌ذهنی همه مرادات ما شکسته‌پا هست، نیمه‌کاره هست، رضایت‌بخش نیست. با من‌ذهنی خانه می‌خریم، ازدواج می‌کنیم، بچه‌دار می‌شویم و مسافرت می‌رویم، همه این‌ها به کام نمی‌رسد، با شادی نمی‌رویم، با شادی عمل نمی‌کنیم. می‌گویند باطلان کسانی که من‌ذهنی را مرکز خودشان کرده‌اند، این‌ها را چه چیزی جذب می‌کند؟ یک باطل، آدم‌هایی که کار می‌کنند و جد و جهد بی‌توفیق دارند که می‌گویند «جهد بی‌توفیق خود کس را مباد»، جهد بی‌توفیق.

جهد بی‌توفیق خود کس را مباد در جهان، والله أعلم بالسّداد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۹)

سداد: راستی و درستی

والله أعلم بالسّداد: خداوند به‌راستی و درستی داناست.

فرعون هم هرچه می‌دوخت پاره می‌شد. من‌ذهنی هرچه می‌بافد پاره می‌شود، از بین می‌رود.

جهد فرعونی چو بی توفیق بود هرچه او می دوخت، آن تفتیق بود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

تفتیق: شکافتن

عاطلان یعنی هر کاری می کنی نتیجه نمی گیری. پس من های ذهنی بیکار هستند، کار می کنند، ولی به کام نمی رسند، نتیجه ندارد، نتیجه ای جز درد ندارد. «عاطلان را چه خوش آید؟ عاطلی». می توانستیم باطلی و عاطلی هم بخوانیم.

برای این که هر جنسی جنس خودش را جذب می کند. گاو سوی شیر نر نمی رود و این بیت ها می بینید که بیان می کند که چرا ما به عنوان من ذهنی تبدیل نمی شویم. برای این که به عنوان من ذهنی، خب گاو اگر به سوی شیر نر برود، شیر نر می گیرد آن را می خورد. ما هم به عنوان من ذهنی اگر به سوی خدا برویم، خداوند من ذهنی ما را می گیرد می خورد. ما می خواهیم به عنوان من ذهنی زنده بمانیم.

پس شما باید به این بینش برسید که من ذهنی وجود ندارد، من من ذهنی نیستیم، بگذارید خورده بشود، کوچک بشود. درست است؟ پس از کوچک شدن من ذهنی نترسید. عمداً و دانسته من ذهنی تان را کوچک کنید. چون گاو سوی شیر نر نمی رود، ما هم به عنوان من ذهنی به سوی خدا نمی رویم. تمام شد رفت.

شما هرچه مولانا می خوانید، بزرگان را می خوانید، بخوانید. اگر این موضوع را نمی دانید که باید به سوی خداوند بروید و فضا را باز کنید، کوچک بشوید، توجه می کنید که آن موقع مولانا خواندنیان می شود فقط بررسی مفاهیم. یک عده ای این طوری مولانا می خوانند، خب این مولانا را بخوانیم این داستان را ببینیم این چه می گوید؟ آن یکی چه می گوید؟ این ها را با هم مقایسه کنیم، بعد مقایسه ها را یاد بگیریم، می گوئیم این این را می گوید، آن آن را می گوید، این یکی این را می گوید. خب فایده اش برای من چیست؟ هیچ چیز. فایده اش کجاست؟ وقتی که عمل پیش می آید، باید بدانی به عنوان باطل به سوی باطل خواهید رفت، نروید. کشیده می شوید به سوی باطل، نروید. به عنوان عاطل، بیکار، کارافزا، مسئله ساز، دشمن ساز، دردساز، عاطل یعنی این ها دیگر.

ما به صورت جمعی هم عاطل هستیم. ما جنگ می کنیم، خراب می کنیم، بعد از این که خراب کردیم، دوباره می گوئیم ما از اول برادر بودیم، دوست بودیم، نمی دانم چه شد. پس الآن پول ها را بیاوریم ما خرج کنیم، این ویرانی ها را درست کنیم و دوباره آبادان کنیم و این کار درست است و عاطلند. برای چه خراب کردی؟ چه کسی

گفت به شما جنگ کنید؟ عاطلی گفته، باطلی گفته. اگر از جنس خدا بودید که جنگ نمی‌کردید. «زآن که هر جنسی رُباید جنسِ خود» یعنی خود.

«گاو سوی شیرِ نَر کی رو نهد؟» ما به‌عنوان من‌ذهنی باید به‌سوی شیر نر یعنی خداوند برویم ولو این‌که می‌بینیم خورده می‌شویم، کوچک می‌شویم. باید کوچک بشویم، باید درک کنیم که ما این من‌ذهنی نیستیم، از جنس زمان نیستیم، از جنس درد نیستیم. این شناسایی‌ها را با تکرار ابیات مرتب در خودمان ایجاد کنیم.

می‌کشد حق راستان را تا رَشَد قِسَمِ باطل باطلان را می‌کشد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۲۹)

رَشَد: راهِ درستی رفتن، راستی و درستی

شما اگر فضا را باز کنید، خداوند راستان را هدایت می‌کند به‌سوی خودش، اما قسم باطل، نوع باطل باطلان را به خودش می‌کشد. شما ببینید به چه سویی می‌روید؟ قرین شما کیست؟ چیست؟ چه کتابی می‌خوانید؟ چه فیلمی می‌بینید؟ با چه کسانی رفیق هستید؟ اصولاً وقت شما چه‌جوری می‌گذرد؟ آیا فضاگشا هستید که خداوند شما را بکشد؟ جزو راستان هستید؟ جزو عاشقان هستید؟

راستان یعنی با خودشان صداقت دارند، دروغ نمی‌گویند. شما اگر بگویید من جزو راستان هستم و چیزهای ذهنی را بیاورید به مرکزتان، این قبول نیست. نمی‌شود ما از نوع باطلان باشیم، به‌سوی باطلان برویم، بعد بگوییم که ما از جنس راستان و عاشقان هستیم، داریم با هدایت خداوند به‌سوی او می‌رویم.

زآن جرای روح چون نُقصان شود جانش از نُقصان آن لرزان شود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۲)

پس بدانند که خطایی رفته‌است که سَمَن‌زارِ رضا آشفته است (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۳)

نُقصان: کمی، کاستی، زیان
سَمَن‌زار: باغِ یاسمن و جای انبوه از درختِ یاسمن، آن‌جا که سَمَن روید.

نقصان یعنی کمی، کاستی. سَمَن‌زار: باغِ یاسمن، آن‌جا که سَمَن روید، منظور فضای گشوده‌شده است. وقتی فضا را باز می‌کنید شما، باز می‌کنید، به‌محض این‌که باطل بشوید، خودتان می‌فهمید.



شما این بیت‌ها را بخوانید، بخوانید، حداقل به این حرف من شما خوب گوش بدهید. این بیت‌ها را تکرار کنید، تکرار کنید، پس از یک مدتی می‌بینید که حالتان خیلی خوب می‌شود، ولی این حال خوب مال من‌ذهنی نیست، حال اصلی شما است.

این حال اصلی شما، شادی بی‌سبب، حس امنیت در درون، حس فضاگشایی در درون، این رواداشت زندگی برای خود و به مردم، این‌که شما واقعاً میل به مسئله‌سازی ندارید، کسی که می‌خواهد مسئله بسازد، می‌آید پهلوی شما، شما از پهلویش رد می‌شوید می‌روید.

فرار کردن از آدم‌های مسئله‌ساز هم همین بیت قبل بود دیگر. گفت که می‌گریزید، از عاطلان می‌گریزید. عاطلان می‌خواهند مسئله ایجاد کنند. خب مسئله ایجاد می‌کنیم، بعد مسئله را حل می‌کنیم. چرا مسئله ایجاد کنیم، وقتان، انرژی‌مان تلف بشود، پولمان تلف بشود؟ برای این‌که عاطلیم.

خب وقتی شما فضا را باز کرده‌اید، این فضا یک دفعه بسته بشود، شما می‌فهمید. می‌فهمید که آن حال رفت. آن غذایی که، آن سهمی که از زندگی می‌گرفتید که غذای روحتان بود اگر کم بشود، جانتان از نقصان آن لرزان می‌شود، شروع می‌کنید به لرزیدن، می‌فهمید که یک خطایی کرده‌اید.

خطا چیست؟ یک چیزی را آورده‌اید به مرکزتان. فوراً می‌فهمید این چیست، چکار کرده‌اید که یاسمن‌زار رضا، این گلستان رضا که باز شده بود، راضی بودید از زندگی، اتفاقات شما را نمی‌کشید، هی فضاگشا بودید، آن آشفته شده، آن را خودتان درست می‌کنید، یعنی فضاگشایی می‌کنید. می‌فهمید که آن مسیر را نباید ادامه بدهید.

یا اگر یک آدم دردمند، دردافشان آمد پیش شما، دیدید حالتان گرفته شد، می‌فهمید که انرژی بد ساطع کرده و دلتان گرفته. فضا را باز می‌کنید، یک چند بیت مولانا می‌خوانید، می‌بینید که آن حال رفت، حال بد رفت، دوباره جرای روح آمد. جرای یعنی سهمیه، مستمری، آن چیزی که ما از خداوند می‌گیریم.

مر یتیمی را که سُرْمه حق کشد

گردد او دَرِ یتیم بارشد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۴)

نور او بر دُرِّها غالب شود

آن‌چنان مطلوب را طالب شود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۵)



دُرّ یتیم: مروارید تک، مروارید گران بها
رشد: هدایت، بارشد: کسی که دارای هدایت است. مَهْتَدی.

«مر یتیمی را که سُرْمه حق کشد»، ببینید ما یتیم هستیم، البته این در مورد حضرت رسول هم صادق است و مولانا این را تعمیم می‌دهد. یتیم هستیم یعنی بی پدر شده‌ایم دیگر، جدا شده‌ایم از خداوند. از وقتی که من ذهنی درست کردیم یتیم شدیم، اما اگر چشم ما را خداوند سُرْمه بکشد، چه جوری؟ با فضاگشایی، ما الآن یک دُرّ یتیم هدایت یافته می‌شویم یعنی دُرّ یکتا. دُرّ یتیم در این جا به معنی یکتا هست، مروارید تک، مروارید گران بها، یعنی انسان به حضور زنده شده، انسانی که فضا را باز کرده، یکتا شده، با خداوند یکی شده. رشد یعنی هدایت، بارشد: کسی که دارای هدایت است.

پس ما یتیم هستیم در من ذهنی، همه انسان‌ها از پدرشان جدا شده‌اند. وقتی فضاگشایی می‌کنند، دُرّ یکتای بارشد می‌شوند. حالا وقتی فضا گشوده می‌شود این نور، این خورشیدی که از درون ما آمد بالا، نور این بر نور همانیدگی‌ها که دارند ما را جذب می‌کنند غالب می‌شود.

این بیت خیلی مهم است و بیت‌هایی این‌چنینی که امروز باز هم برایتان می‌خوانم. نور او بر درّهای همانیدگی غالب می‌شود. وقتی غالب می‌شود ما طالب خداوند می‌شویم، «آن‌چنان مطلوب را طالب شود». الآن ما وقتی من ذهنی داریم، زیر نفوذ من‌های ذهنی داریم، درست است که مفهوماً این‌ها را می‌دانیم، ولی مطلوب ما یک چیز بیرونی است، دانستن ذهنی غالب نمی‌شود به اوضاع.

ولی وقتی فضا گشوده می‌شود، دُرّ یتیم می‌شویم، دُرّ یکتا می‌شویم، با او یکی می‌شویم، این نور الآن که در واقع شادی بی‌سبب را شما تجربه می‌کنید، این هشیاری بر هشیاری‌های جسمی که شما را می‌کشیدند غالب می‌شود. چون شما الآن جسم نیستید، هشیاری‌های جسمی نمی‌توانند شما را بکشند. من‌های ذهنی هم روی شما نمی‌توانند اثر بگذارند. نور او بر درّهای همانیدگی و دردها غالب می‌شود و در نتیجه این نور نور ایزدی را، نور خداوندی را طالب می‌شود. راحت است، نه؟

«يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ إِنَّا أَرْسَلْنَاكَ شَاهِدًا وَمُبَشِّرًا وَنَذِيرًا.»

«ای پیامبر، ما تو را فرستادیم تا شاهد و مژده‌دهنده و بیم‌دهنده باشی.»

(قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۴۵)

این مربوط است به آن بیت قبلی و البته هر کسی هم که دُرّ یتیم می‌شود، همین شاهد می‌شود، ناظر می‌شود، مژده‌دهنده می‌شود. می‌گوید شما هم به زندگی می‌توانید زنده بشوید. بیم‌دهنده هم می‌شود، هشدار دهنده می‌شود



که الآن مولانا هم همین‌طور است. دارد به ما می‌گوید مرکزت جسم باشد، یتیم می‌شوی، بیچاره می‌شوی، تمام کارهایت به هم می‌خورد، هشدار است دیگر.

ولی اگر ناظر ذهنت بشوی، به او زنده بشوی، این انتخاب هم برای تو وجود دارد. تو بیا این انتخاب فضای گشوده‌شده را بکن که بتوانی صنع داشته باشی و دم ایزدی تو را زنده کند. دم ایزدی هم با صبر تو، با شکر تو، با «قضا و کُن فکان» کار می‌کند.

می‌بینید که از ذهن که جدا می‌شویم دیگر این عجله و استرس‌های من‌ذهنی و تمام آن کارهایی که هیجانانگیز می‌کردند مثل خشم و ترس و این‌ها، آن‌ها بیکار می‌شوند. آن‌ها وقتی به‌کار بودند ما را عاطل کرده بودند. آن‌ها وقتی بیکار شدند ما دست به صنع می‌زنیم، دست به فضاگشایی می‌زنیم، کار شروع می‌کند به بهتر شدن.

در دلش خورشید چون نوری نشاند پیشش اختر را مقادیری نماند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

این بیت خیلی مهم است. در دل انسان وقتی خورشید زندگی با فضاگشایی نور حضور را مستقر می‌کند، در این صورت نور اختران، یعنی همانیدگی‌ها، ارزششان را از دست می‌دهند. در دلش یعنی در دل انسان خورشید چون نوری نشاند، خورشید یعنی خداوند نور خودش را کاشت، چه جوئی؟ گفتیم این بیت‌ها را تکرار کنید، فضا را باز کنید، فضا را باز کنید، فضا را باز کنید، بگذارید این نور مستقر در درون شما ثابت بماند، از بین نرود، کم نشود، هی بیشتر بشود، هی بیشتر بشود، «مازاغ» یعنی بیشتر کردن این دیگر.

از یک جایی به بعد شما هشیاری حضور را کم نمی‌کنید که هیچ، بیشترش هم می‌کنید، بیشترش هم می‌کنید. در نتیجه یواش‌یواش اختران، همانیدگی‌ها می‌درخشیدند، آن نقطه‌چین‌ها که شما را می‌کشیدند، وسوسه می‌کردند ما بیاییم مرکزتان، ما بیاییم مرکزتان، یکی گفت نه من الآن بروم مرکزتان، هیچ‌کدام دیگر ارزش این را پیدا نمی‌کنند که بیایند مرکز شما.

در دلش خورشید چون نوری نشاند پیشش اختر را مقادیری نماند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)



اختر معادل همانندگی‌ها و درخشش آن‌ها است و همین‌طور دردها. یک روزی شما اگر الآن نرسیده‌اید می‌رسید که ایجاد درد از هیچ نوع، غیر از درد هشیارانه که ما صبر می‌کنیم این‌ها بیفتند، هیچ ارزشی ندارد، هیچ ارزشی ندارد. درد ناهشیارانه واقعاً اشتباه انسان را نشان می‌دهد.

پس عدو جان صراف است قلب دشمن درویش که بود غیر کلب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶)

انبیا با دشمنان برمی‌تنند
پس ملایک ربّ سلّم می‌زنند
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷)

کاین چراغی را که هست او نور کار
از پُف و دَم‌های دُزدان دور دار
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸)

صراف: کسی که پول‌ها را تبدیل می‌کند؛ کسی که سکه‌های تقلبی را از سکه‌های حقیقی بازمی‌شناسد.

قلب: تقلبی

کلب: سگ

ربّ سلّم: پروردگارا سلامت بدار.

نور کار: روشنی‌بخش، مُنیر

پس اصطلاح «نور کار» اصطلاح جالبی است، کسی که فضا را باز کرده، با نور زندگی کار می‌کند. خب دشمن جان صراف یا زرگر کیست؟ سکه تقلبی، کسی که سکه تقلبی درست می‌کند.

می‌گوید دشمن درویش، کسی که فضاگشا است، کیست؟ کلب، سگ. تمثیل می‌زند، درویش‌ها راه می‌رفتند، سگ‌ها حمله می‌کردند، مثلاً آن تمثیل را می‌زند، اما تمثیلش این است که کسی که فضا را باز می‌کند در مرکزش جسم نیست، این درویش است. دشمنش من‌ذهنی است. کلب معادل من‌ذهنی هم هست.

پس انبیا، پیغمبران با من‌های ذهنی درمی‌افتند، درست است؟ ملایک چه می‌گویند؟ ملایک می‌گویند پروردگارا سلامت بدار. یعنی همین‌که شما فضا را باز می‌کنید، با من‌ذهنی خودتان یا با من‌های دیگر دربیفتید، تمام کائنات دعا می‌کند که ان‌شاءالله شما موفق بشوید، سلامت باشید.



و این انسانی که دارد چراغ حضور را روشن می‌کند، «کاین چراغی را که هست او نورکار»، فضا را باز کرده می‌خواهد نورکار بشود، کارافزا نیست، مسئله‌درست‌کن نیست، هشیاری جسمی نیست، هشیاری حضور است، «از پُف و دَم‌های دُزدان» یعنی من‌های ذهنی محافظت کن.

یعنی می‌گوید که هر کسی که فضا را باز می‌کند و نورکار می‌شود، خداوند و تمام کائنات دارند دعا می‌کنند که این شخص موفق بشود، از بین نرود. خب خیلی مهم است این.

دزد و قلاب است خصم نور، بس زین دو ای فریادرس، فریادرس (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹)

قلاب: حقه‌باز

«دزد و قلاب»، قلاب یعنی حقه‌باز، یعنی سکه‌تقلبی درست‌کن. این‌ها دشمن نور هستند. ما هر لحظه به‌جای این‌که سکه‌اصل درست کنیم و از جنس دُر باشیم، از جنس فضای گشوده‌شده باشیم، یک چیز تقلبی درست می‌کنیم به‌نام من‌ذهنی، زندگی را می‌دزدیم، سکه‌تقلبی می‌زنیم. ما خصم نور ایزدی می‌شویم.

پس همین‌طور که گفت دشمن زرگر درواقع کسی است که سکه‌تقلبی می‌زند، دشمن زر هم همین است. ما می‌گوییم دین‌داری حقیقی، دین‌داری حقیقی این است که فضا را باز کنیم. اگر من‌ذهنی داشته باشیم دراین‌صورت با من‌ذهنی دین‌داری حقیقی بکنیم، آن موقع می‌شویم دشمن زر.

ما باید ببینیم دشمن مولانا هستیم، دشمن دین‌داری حقیقی هستیم یا واقعاً دوستش هستیم. اگر سکه‌تقلبی می‌زنیم، اگر زندگی را می‌دزدیم و تبدیل به درد می‌کنیم، ولی در لفظ چیزهایی می‌گوییم که خیلی جالب است، به‌نظر معنوی می‌آید، معنوی‌نما است، دشمن دین درواقع ما هستیم، دشمن خدا ما هستیم.

می‌خواهد بگوید که کسی که سکه‌تقلبی درست می‌کند این دشمن زر واقعی است. و ما باید خودمان را، فقط خودمان را ارزیابی کنیم که آیا این صحبتی که مولانا کرد «ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی»، آیا ما باطلی هستیم که از باطل بودن می‌گریزیم؟

ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی بر عشقِ حق بچفسد بی‌صمغ و بی‌سریش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)



بچسبد: بچسبد.

صَمغ: مایه چسبناک گیاهی که برای چسباندن اشیا به کار می‌رود.

از باطل‌ها می‌گریزیم؟ یا نه، باطل هستیم و وانمود می‌کنیم که نه باطل نیستیم با حرفمان، با اعمال ظاهری مان؟

دزد و قلاب است خصم نور، بس زین دو ای فریادرس، فریاد رس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹)

قلاب: حقه باز

یعنی ای خداوند از دست این‌ها ما را نجات بده.

زرّ خالص را و، زرگر را خطر باشد از قلاب خاین بیشتر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰۴)

قلاب: کسی که سکه تقلبی می‌زند.

قلاب: کسی که سکه تقلبی می‌زند، عرض کردم. زر خالص دشمن دارد، کیست؟ کسی که زر تقلبی را، مس را مثلاً به آن یک لایه طلا می‌زند می‌گوید که این زر است. به جای این‌که ما فضا را باز کنیم از جنس زندگی بشویم، یک من‌ذهنی معنوی‌نما می‌شویم.

می‌گوید «زرّ خالص را و، زرگر را خطر»، پس خطر برای زرگر یعنی انسان واقعاً معنوی مثل مولانا و درهای مولانا، زرهای خالص مولانا، خطر فقط از قلاب‌های خائن است، یعنی کسانی که این‌ها را می‌خوانند عمل نمی‌کنند. البته ما باید دست به دست هم بدهیم واقعاً به هم کمک کنیم، هیچ ادعا نداشته باشیم که من عمل می‌کنم دیگران نمی‌کنند، این کار سخت است واقعاً.

ما باید به هم کمک کنیم، ولی این حقایق را هم در نظر بگیریم که در واقع دشمن مولانا کسانی هستند که می‌خوانند ولی عمل نمی‌کنند، چرا؟ برای این‌که مردم می‌گویند که اگر مولانا کار می‌کرد پس این آدم باید به شادی می‌رسید، به زندگی می‌رسید، درست است؟

در نتیجه آن‌هایی که می‌خواستند انتخاب کنند این راه را، انتخاب نمی‌کنند دیگر. دین‌داری هم همین است، باید ببینیم که واقعاً دین‌داری ما حقیقی است یا مصنوعی است؟ دین‌داری ما آیا دیگران را تشویق می‌کند به سوی دین بیایند یا از دین بگریزند؟



زرّ خالص را و، زرگر را خطر باشد از قلاب خاین بیشتر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰۴)

قَلَاب: کسی که سکهٔ تقلبی می‌زند.

یعنی دشمن زر این نیست، حالا دزد هم بیاید سکه‌های ما را ببرد، خب می‌برد یک جای دیگر خرج می‌کند دیگر، مردم می‌خرند. ولی این‌که یک کسی سکهٔ تقلبی می‌زند می‌گوید این طلای خالص است، او آبروی سکهٔ واقعی را می‌برد، مردم شک می‌کنند دیگر در طلا، طلای خالص هم به آن‌ها بگویی، می‌گویند که ما که نمی‌فهمیم، ممکن است ناخالص باشد، درست است؟

هیچ کُنْجی بی دَد و بی دام نیست جز به خلوت‌گاهِ حق، آرام نیست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱)

کُنْج زندان جهان ناگزیر نیست بی پامُزد و بی دَقُّ الحَصیر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۲)

واللّٰه ار سوراخ موشی در روی مُبتلای گربه‌چنگالی شوی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۳)

دَد: حیوان درنده و وحشی
پامُزد: حق‌آلقدم، اجرت قاصد
دَقُّ الحَصیر: پاگشا، نوعی مهمانی برای خانهٔ نو

این‌ها را بارها خوانده‌ایم، باز هم شما هر دفعه بخوانید. هیچ کُنْجی از این جهان بدون دَد و دام من‌ذهنی نیست. هر من‌ذهنی هم درد دارد. شما نمی‌توانید من‌ذهنی داشته باشید، یک جایی در این جهان بروید به آرامش برسید، امکان ندارد، آن‌جا هم یکی می‌آید سراغت. فقط در خلوت‌گاه حق که با فضاگشایی به‌دست می‌آید آن‌جا آرامش هست.

و در کُنْج این زندان این جهان که ناگزیر، به ناچار ما باید این‌جا باشیم، هیچ‌کس نمی‌تواند از این بدنش فرار کند. ناگزیر هستیم، زاده شده‌ایم به این جهان این‌قدر زندگی کنیم که بمیریم، نمی‌توانیم فرار کنیم.

ولی در این جا شما همان طور که گفتیم باید بگویید که ما خانه نداریم، ما مهمان هستیم و مهمان خدا هستیم، برای این که هر که بیاید به مرکز شما، هر که را دعوت کنید، حق‌القدم می‌خواهد، حق‌القدم هم قسمتی از زندگی شما است.

دَقُّ الْحَصِيرِ در واقع مهمانی است. شما اگر مهمانی بدهید در دلتان، چیزهای مختلف را دعوت کنید آن جا، آن جا باید آن‌ها زندگی شما را بدزدند. هیچ چیزی نیست در جهان شما دعوت کنید به مرکزتان بگویید من این جا خانه دارم تشریف بیاورید به مرکز من، که نیاید و زندگی شما را نذرزد، از زندگی‌تان کم نکند، دارد این را می‌گوید. ولی توجه کنید من ذهنی ما بر اساس دعوت کردن از مهمان‌های ناخوانده به وجود می‌آید. تمام آن چیزهایی که آمده به مرکز ما، ما دعوت کرده‌ایم، برای همین می‌گوید که به این‌ها باید پامزد بدهی. پامزد یعنی حق‌القدم. هر که می‌آید در خانه شما، می‌گوید من آمده‌ام در خانه شما یک چیزی باید به من بدهی. در بیرون می‌گویند پول بده. خانم، آقا، نامه آورده‌ام به ما یک پولی بده، انعام بده، نامه را آورده‌ام در خانه تو. بدهکار بودی آمده‌ام پولم را بگیرم، پولم را بده یک چیزی هم اضافه بده، من آمده‌ام دیگر در خانه تو.

برای همین می‌گوید به خدا اگر سوراخ موش هم بروی، یک گربه‌چنگالی آن جا می‌آید می‌خواهد شما را اذیت کند.

در تو هست اخلاق آن پیشینیان چون نمی‌ترسی که تو باشی همان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۱۴)

در ما اخلاق پیشینیان هست، به ارث بردیم، دردهای گذشتگان به ما ریخته شده. الان هم یک مادری که درد دارد، دارد می‌ریزد به جان بچه‌اش، او هم می‌ریزد به جان بچه‌اش، او هم می‌رود می‌ریزد، در نتیجه گذشتگان که این دردها را ایجاد کرده‌اند، این اخلاق دردسازی را به ما منتقل کرده‌اند.

می‌گوید چطور نمی‌ترسی که تو عین آن‌ها باشی. چرا می‌ترسیم والله! خیلی می‌ترسیم که ما درد بشریت را به ارث بردیم. من‌های ذهنی به وجود آمدند، جنگیده‌اند، کشت و کشتار کرده‌اند، درد ایجاد کرده‌اند، ریخته‌اند به ذهن بشری، به قول معروف به سایکی (روان: Psyche) بشری. بشر این‌ها را منتقل می‌کند از نسلی به نسلی. یک جایی باید فضا را باز کنند این دردها را شروع کنند به کم کردن، کم کردن، کم کردن و درد جدید هم ایجاد نکنند.

شما به خودتان نگاه کنید، می‌گویید من وارث درد بشری هستم، وارث همانش بشری هستم، چطور نمی‌ترسم که یکی از آن گذشتگان باشم؟ می‌ترسم. چرا می‌ترسی؟ احتیاط می‌کنی؟ برای این که اگر قرار باشد اخلاق پیشینیان



را با خودت حمل کنی، به بی‌نهایت و ابدیت خداوند نمی‌توانی زنده بشوی که. این‌ها مربوط به کدام بیت است؟
«ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی».

ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی بر عشقِ حق بچفسد بی‌صمغ و بی‌سریش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

بچفسد: بچسبد.

صمغ: مایهٔ چسبناک گیاهی که برای چسباندن اشیا به‌کار می‌رود.

شما الآن متوجه می‌شوید که چرا به حضور زنده نمی‌شوید، برای این‌که به‌عنوان یک باطل از باطل نمی‌گریزد و نمی‌توانید بگریزید! اگر مقدار زیادی درد در شما باشد، شما دردمند هستید و دردساز هستید، چه‌جوری می‌توانید از باطل که پر از درد است بگریزید؟ چون از جنس درد هستید. از جنس درد هستید که نمی‌توانید از درد بگریزید، درد اصل شماست.

در تو هست اخلاق آن پیشینیان چون نمی‌ترسی که تو باشی همان؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۱۴)

چرا والله می‌ترسیم. تا حالا نمی‌ترسیدیم، حالا که این‌ها را یاد گرفتیم می‌ترسیم.

ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی بر عشقِ حق بچفسد بی‌صمغ و بی‌سریش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

بچفسد: بچسبد.

صمغ: مایهٔ چسبناک گیاهی که برای چسباندن اشیا به‌کار می‌رود.

راجع به این بیت که خیلی مهم بود خیلی بیت خواندیم.

گزمی‌کنند جامهٔ عمرت به روز و شب هم آخر آرد او را یا روز یا شبیش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

گَز می‌کنند یعنی متر می‌کنند، هی مرتب کم می‌شود، عمرت کم می‌شود. «جامهٔ عُمرت» یعنی لباس عمرت را روز و شب دارند چکار می‌کنند؟ لحظه به لحظه کم می‌کنند. این عمر ما زیادتر نمی‌شود. هر چقدر هم خودمان را سلامت نگه داریم بالاخره عمرمان به پایان می‌رسد.

بنابراین خداوند می‌گوید این عمر شما را به آخر می‌آورد در یک روز یا در یک شب. حالا «روز و شب» دوم یعنی تو مرتب در ذهن هستی و روز و شب می‌کنی، یعنی بد و خوب می‌کنی، در دویی هستی. هی مرتب با سبب‌سازی می‌گوید این خوب است چون همانندگی‌ام زیادتر شده. این بد است برای این‌که کم شده. خوب است، بد است، خوب است، بد است.

در یکی از این خوب‌ها یا بدها نفس دیگر در نمی‌آید، تمام شد. هی خوب و بد می‌کردم، این خوب است آن بد است، این خوب است آن بد؛ تمام شد. رسیدی به آن منظور؟ نه، برای این‌که هی خوب و بد می‌کردی، قضاوت می‌کردی، مقاومت می‌کردی.

وقتی می‌گوید دویی، یعنی اولاً این جسم من ذهنی براساس چیزهای آفل است و براساس خواستن است، هم‌هویت‌شدگی با چیزهای آفل، گذرا و خواستن، موتور خواستن، بد و خوب کردن، مقاومت کردن، قضاوت کردن، هی مقاومت، قضاوت، مقاومت، قضاوت، سبب می‌شود چیزهای ذهنی بیاید مرکز. چیزهای ذهنی می‌آید مرکز، خوب می‌بینم بد می‌بینم، خوب می‌بینم بد می‌بینم، تمام شد. واقعاً این بود؟ یعنی عمر کوتاه است، مواظب باش. که ما مواظب نیستیم.

خب همه‌اش این سؤال را می‌کند: کی به‌عنوان باطل از باطل می‌خواهی بگریزی؟ شما جواب بدهید. چقدر باید درد بکشید تا بفهمید نباید درد بکشید؟ گفت این دُم‌لی است که بر کتف انسان روییده، هر کاری می‌کنی درد ایجاد می‌شود. تا کی؟ چقدر باید درد بکشی؟ درد دُم‌ل را بکشی؟ تا کی فکر می‌کنی که این چنبر چرخ دنیا، چنبر ذهن گذشته نیست، این‌جا باید باشی، این‌جا خانهٔ توست؟ وقتی خانه می‌کنی این‌جا باید پامزد بدهی، یعنی زندگی‌ات دزدیده بشود.

تا کی می‌خواهی ادامه بدهی هر کاری می‌کنی خداوند خراب کند ناکام بشوی؟ تا کی؟ که بفهمی به‌صورت باطل از باطلی باید بگریزی، بریزی به عشق حق، «بی‌صمغ و بی‌سَریش»، بدون سبب‌سازی بچسبی. و شب و روز دارند لحظه به لحظه از عمرت کم می‌کنند.



[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این نمی‌فهمد. افسانه من‌ذهنی، پندار کمال متوجه نیست، یک دفعه عمر تمام می‌شود. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ولی همین‌که فضا را باز بکنید می‌فهمید که برای یک کاری آمدید، این کارهای من‌ذهنی باطل است. پس شما بگویید که من آیا متوجه هستم؟ از این شب قدر استفاده می‌کنم مرتب؟

**ترس و نومیدیت دان آواز غول
می‌گشَد گوش تو تا قَعْرِ سَفُول**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۷)

**هر ندایی که تو را بالا کشید
آن ندا می‌دان که از بالا رسید**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۸)

**هر ندایی که تو را حرص آورد
بانگِ گرگی دان که او مردمِ دَرَد**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۹)

سُفول: پستی

خب اگر عمر ما را متر می‌کنند روز و شب و این دارد یواش‌یواش تمام می‌شود، ما هم عین خیالمان نیست، هیچ اقدام مؤثری نمی‌کنیم، عمل نمی‌کنیم، هم‌ماش توی ذهن حرف می‌زنیم، آثار من‌ذهنی را در خودمان می‌بینیم. نکند که می‌ترسیم، نکند که ناامید هستیم. می‌ترسیم من‌ذهنی را از دست بدهیم. می‌ترسیم به حضور برسیم از لذت‌های این دنیا محروم بشویم، یک زندگی داریم آن تمام بشود. یا نه، امتحان کرده‌ایم چند بار به‌عنوان باطل، من‌ذهنی، بگریزیم از باطلی، دیدیم نشده.

می‌گوید ناامید نباش، نترس، این‌ها آواز من‌ذهنی خودت است و گوش ما را تا پایین‌ترین مرتبه هستی‌داری می‌کشد. سُفول یعنی پستی.

و هر ندایی که ما را بالا بکشد، بدان که فضا را باز کرده‌اید و از طرف زندگی آمده. هر ندایی که در درون بشنویم و حرص ما را زیاد کند، شوق ما را به آوردن چیزها به مرکزمان زیاد کند، بدان که این بانگ همین من‌ذهنی است. این بانگ گرگی است که او انسان را پاره‌پوره می‌کند. این‌ها را می‌دانید.

**زآب هر آلوده کاو پنهان شود
الْحَيَاءُ يَمْنَعُ الْإِيمَانَ بُود**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۶۸)



در این جا است که عرض کردم خدمتتان خودتان را حقیر نبینید. قبلاً هم شعرهایش را خواندیم، گفت در هر وضعیتی هستی رو به او بکن. چطور است که ما می‌دانیم عمر ما تمام خواهد شد، ولی هیچ اقدامی نمی‌کنیم؟ نکند خودمان را حقیر می‌دانیم؟ می‌گوییم الآن شایسته زنده شدن به خداوند نیستیم ما.

از آب زندگی که باید فضاگشایی کنیم از آن‌ور می‌آید، آلودگی ما را می‌شوید می‌برد، هر که پنهان بشود در واقع مشمول این حدیث می‌شود.

«الْحَيَاءُ يَمْنَعُ مِنَ الْإِيمَانِ.»

«شرم (آدمی را) از ایمان باز می‌دارد.»

(حدیث)

«شرم»، شرم یعنی حقارت، حس کوچک‌بینی خود «(آدمی را) از ایمان باز می‌دارد». شما چه؟ شما خودتان را کوچک می‌بینید؟ ناشایست می‌دانید؟ فکر می‌کنید شایسته نیستید؟ اگر من‌ذهنی شما را این طوری نشان می‌دهد، از این دید بیرون بجهد. اما:

«الْحَيَاءُ شُعْبَةٌ مِنَ الْإِيمَانِ.»

«شرم شاخه‌ای از ایمان است.»

(حدیث)

می‌دانید من‌ذهنی یک شرمی دارد، خودش را کوچک می‌داند. فضا را باز کنید از جنس زندگی بشوید این هم یک شرم دارد. این حیا خوب است، این حیای زندگی است. ما به‌عنوان زندگی حیا داریم، واقعاً حد خودمان را می‌دانیم، ادب داریم. اگر نافرمانی می‌کنیم، طغیان می‌کنیم، متأسف می‌شویم، در مقابل خداوند شرم‌منده می‌شویم، ولی باز هم عمل می‌کنیم، کوشش می‌کنیم، در نتیجه «شرم شاخه‌ای از ایمان است.» به شرمی به‌اصطلاح اشاره می‌کند که شرم ما در حالت زندگی است.

«الْحَيَاءُ خَيْرٌ كُلُّهُ.»

«شرم سراسر خوبی است.»

(حدیث)

باز هم فضا را باز می‌کنیم این فضای گشوده‌شده شرمی دارد که همه‌اش خوبی است. و همین‌طور این دو بیت را تکرار می‌کنم:



چاره آن دل عطای مُبدلیست

داد او را قابلیت شرط نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۷)

بلکه شرطِ قابلیتِ دادِ اوست
داد، لبّ و قابلیتِ هستِ پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۸)

مُبدل: بدل‌کننده، تغییردهنده

قابلیت: سزاواری، شایستگی

داد: عطا، بخشش

لبّ: مغز چیزی، خالص و برگزیده از هر چیزی

این دو بیت را اگر شما متوجه نمی‌شوید، بارها و بارها تکرار کنید تا متوجه بشوید که آن جوری که من ذهنی شما را خوار می‌بیند، آن غلط است، آن را مبنا قرار ندهید. چاره دل ما که آلوده هست، بخشش یک تبدیل‌کننده است یعنی بخشش خداوند است، و بخشش خداوند بستگی به ارزیابی من ذهنی ما از خودمان ندارد که می‌گوید تو حقیر هستی. بلکه این‌که قابل بشویم، چقدر قابل بشویم، داد او است، عطای او است.

پس شما فضاگشایی کنید، به وضعیت فعلی‌تان توجه نکنید، بخشش او مغز است، اصل است، قابلیت‌تی که ذهن ما نشان می‌دهد پوست است، بی‌اثر است، توجه نکنید به آن. این‌ها را می‌دانید.

خُطوتینِ بود این ره تا وصال مانده‌ام در ره ز شصت شصت سال

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۹)

«این راه تا وصال به معشوق دو قدم بیشتر فاصله ندارد، درحالی‌که من در این راه شصت سال است که از کمند وصال تو دور مانده‌ام.»

خُطوتین: دو قدم، دو گام؛ بایزید نیز خُطوتین را این‌گونه بیان می‌کند: هرچه هست در دو قدم حاصل آید که یکی بر نصیب‌های خود نهد و یکی بر فرمان‌های حق. آن یک قدم را بردارد و آن دیگر بر جای بدارد.

شصت: قلاب ماهیگیری

یک قدم پرهیز، یک قدم فضاگشایی. یک بینش که من از جنس من ذهنی نیستم پس دور شدم، یک فضاگشایی که خداوند من را جذب کند. تمام شد رفت. شصت سال است ما داریم با این موضوع کشتی می‌گیریم.



**أَذْكُرُوا اللَّهَ كَرَّ هَرٍ اَوْبَاشٍ نِيسْتِ
اِرْجِعِي بِرِ پاى هَرِ قَلَّاشٍ نِيسْتِ
(مولوى، مثنوى، دفتر چهارم، بيت ۳۰۷۲)**

**ليک تو آيس مشو، هم پيل باش
ور نه پيلي، در پي تبديل باش
(مولوى، مثنوى، دفتر چهارم، بيت ۳۰۷۳)**

قَلَّاش: بيکاره، ولگرد، مفلس

آيس: نااميد

ذکر خدا يعنى فضاگشايي کار هر اوباش نيست، يعنى کار هر من ذهني نيست. اين که انسان هر لحظه يک صدائي مي آيد، يک ندائي مي آيد مي گويد که به سوي من برگرد، شنيدن آن هم کار هر قَلَّاش نيست. برگرد به سوي من، «اِرْجِعِي» يعنى هر لحظه من فضاگشايي مي کنم مي روم به سوي او، بيت اول:

**صد سال اگر گريزي و نايي بُتا، به پيش
برهم زنيم کار تو را همچو کار خويش
(مولوى، ديوان شمس، غزل ۱۲۶۸)**

برهم مي زنم که ندای من را بشنوی که می گویم هر لحظه فضاگشايي کن به سوي من برگرد، ولی به پای هر قَلَّاشي، هر من ذهني قلابي بسته نشده.

فضاگشايي و برگشتن به سوي خدا را هر کسی انجام نمي دهد هر من ذهني. اما تو نااميد نشو، پيل باش، از جنس زندگي باش. اگر پيل نيستی شروع کن به فضاگشايي و تبديل شدن. لحظه به لحظه بگو که من از جنس باطل نيستم و از باطل مي گريزم به سوي حقيقت، چه جوري؟ با ذکر خدا. ذکر خدا نه اين که بگويي خدا، خدا، خدا. ذکر خدا يعنى فضاگشايي و تجربه خداوند در اين لحظه. اَذْكُرُوا اللَّهَ از اين جا مي آيد:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا»

«ای کسانی که ایمان آورده اید، خدا را فراوان یاد کنید.»

(قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۴۱)

درست مثل اين که دارد مي گويد ای کسانی که ایمان آورده اید، لحظه به لحظه فضاگشايي کنید و اجسام را به مرکزتان نياوريد. و همين طور:



«يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ. ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً.»

«ای جان آرام‌گرفته و اطمینان‌یافته. به‌سوی پروردگارت درحالی‌که از او خشنودی و او هم از تو خشنود است، بازگرد.»

(قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیات ۲۷ و ۲۸)

«ای جان آرام‌گرفته و اطمینان‌یافته.» جان آرام‌گرفته و اطمینان‌یافته جانی است که موقع فضاگشایی خودش را به ما نشان می‌دهد. همین‌طوری بدون این‌که طغیان کنی چیزها را بیاوری به مرکزت، همین‌طوری بیا جلو، هشیاری روی هشیاری سوار بیا جلو، به‌سوی پروردگارت درحالی‌که از او خشنودی و او از تو خشنود است یعنی هشیاری روی هشیاری منطبق شده، باز می‌گردد به‌سوی خداوند. می‌گوید این به پای هر قلاشی بسته نشده.

خب شما بفرمایید از خودتان بپرسید این «ارْجِعِي» به پای من بسته شده؟ یعنی پای من به‌سوی او می‌رود الآن در این لحظه؟ یا به‌سوی باطلی می‌رود؟ خودتان هم به آن جواب بدهید.

بلکه اغلب رنج‌ها را چاره هست چون به جدّ جویی، بیاید آن به دست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۱۶)

رنج‌ها چاره دارند، همیشه چاره دارند، منتها ما به جدّ دنبال حل مسائلمان نیستیم. اگر به جدّ دنبال از بین بردن رنج‌ها و دردها بودیم فضاگشایی می‌کردیم. شما هم اگر دردهایتان موجود هستند هنوز می‌ترسید، هنوز خشمگین هستید، هنوز حسود هستید، هنوز تنگ‌نظر هستید، رواداشت ندارید و بقیه خاصیت‌های من‌ذهنی را دارید، به جدّ دنبال درست کردن خودتان نیستید. می‌گوییم خوشا به حال باطلی که گریزد از باطل، با فضاگشایی به عشق حق بچسبید، بدون چسب یا بدون چسب سبب‌سازی.

توجه کنید این چسب سبب‌سازی را همه انجام می‌دهند. شما ببینید اتحاد شما با خدا با دلایل ذهنی است؟ اگر با دلایل ذهنی است، به هیچ‌جا نمی‌رسید شما.

قابلی گر شرط فعل حق بُدی
هیچ معدومی به هستی نامدی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۲)



این‌ها را عمداً من تکرار کردم که شما یک بار دیگر ببینید. می‌گویند اگر قابلیت و قابل بودن برحسب من ذهنی که الآن ما تخمین می‌زنیم، به من جواب بده مگر قبل از آمدن به این جهان ما که از جنس زندگی بودیم خداوند گفته تو قابل هستی تو قابل نیستی؟ نه! پس بنابراین ارزیابی با من ذهنی از خودمان و دیگران بی‌ارزش است.

شما می‌گویید من قابلیت ندارم، من شایسته نیستم. نه این‌ها شایسته نیستند، این‌ها هیچ‌جا نمی‌رسند. این غلط است. می‌گویند قابلی اگر شرط فعل خداوند بود، ما معدوم بودیم ما که نبودیم، اصلاً به هستی نمی‌آمدیم، به وجود نمی‌آمدیم، خلق نمی‌شدیم.

از این همه بگذر، بی‌گه آمده‌ست حبیب شبم یقین شب قدر است، قُلْ لِلَّيْلِ طُلُ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

قُلْ لِلَّيْلِ طُلُ: به شب من بگو که دراز باش.

باز هم توجه کنید بیت، دوتا بیت آوردیم گفت که خوشا به حال باطلی که از باطل بودن بگریزد، فضا را باز کند، با خداوند یکی بشود بدون سبب‌سازی. بعد هم گفت این عمر شما دارد تمام می‌شود لحظه‌به‌لحظه، از آن استفاده کن.

می‌گویند از این همه چیزهایی که ذهن می‌گوید بگذر، آن‌طوری که با ذهنت فکر می‌کنی خداوند کی می‌آید با تو یکی بشود آن را بگذار کنار. «بی‌گه آمده‌ست» یعنی در همین لحظه آمده. این شب که از ثانیة صفر شروع شده تا مرگ، این شب قدر شما است، بگو این شب دراز باشد. «قُلْ لِلَّيْلِ طُلُ»: به شب من بگو دراز باشد.

شب شما کی دراز می‌شود؟ موقعی که به آن بیت قبلی توجه کنی بگویی که من از لحظه‌ها استفاده می‌کنم. این لحظه من فضاگشایی کردم، این لحظه فضاگشایی کردم، این لحظه حواسم روی خودم بود، این لحظه حواسم روی خودم بود فضاگشایی کردم از جنس غیر نشدم. شما وقتی حواستان روی خودتان است و فضاگشایی می‌کنید از جنس غیر نمی‌شوید، وقتی حواستان به این است که دیگران جنس شما را تعیین نکنند، شما دارید شبتان را دراز می‌کنید. شبتان دراز بشود یعنی از تمام لحظات شب بیدار باشید استفاده کنید.

شب یعنی نه شبی که می‌خواهیم، بلکه این شب دنیا، از لحظه تولد تا مرگ جسمی. شما لحظه‌به‌لحظه با فضاگشایی و بدون چسب و سریش با خداوند یکی شدن استفاده می‌کنید، این شب دراز می‌شود.

این همانی است که می‌گفت خدایا تو نورت را تمام کن، هر لحظه قیامت است نورت را تمام کن برای ما، ما را نجات بده از دست رسواکنندگان قهار.

لطف معروف تو بود، آن ای بَهِی پس کمالِ البرِّ فی اِتمامه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۱)

«ای زیبا، این‌که در شب دنیا تو را می‌بینم از لطف و احسان تو است. پس کمال احسان در اتمام آن است.»

بَهِی: تابان، روشن، زیبا

این هم به همان قضیه مربوط است. پس می‌گوید ای زیبا، این‌که در شب دنیا تو را می‌بینم، ای خداوند این‌که الآن شما را می‌بینم، این از لطف احسان توست. پس کمال احسان این است که این را تمام کنی. شما دارید به خداوند می‌گویید که کار را تمام کن، من می‌خواهم همانندگی‌هایم را ببندازم، باید این‌ها را شناسایی کنم، باید از تمام لحظاتم استفاده کنم، من نمی‌خواهم وقت را تلف کنم.

گزمی‌کنند جامهٔ عُمَرَت به روز و شب هم آخر آرد او را یا روز یا شبیش

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

پس شما می‌گویید که خدایا من می‌خواهم نیکی‌ات را به من به کمال برسانی، دست کیست؟ دست شما است. او که لطف کرده که در شب دنیا او را ببینی.

بَهِی یعنی تابان، زیبا. بَهِی هم می‌توانیم بخوانیم البته. بَهِی بخوانید می‌شود نیکی. هر دو درست است، شاید بَهِی قشنگ‌تر است، یعنی تابان، روشن، زیبا. و این بیت را خواندیم:

یارب اَتَمِّ نُورِنَا فِي السَّاهِرَةِ وَأَنْجِنَا مِنْ مَفْضِحَاتِ قَاهِرَةِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۲)

«پروردگارا، در عرصهٔ محشر نور معرفت ما را به کمال رسان. و ما را از رسواکنندگان قهار نجات ده.»

ساهره: عرصهٔ محشر، روز قیامت
مَفْضِحَات: رسواکنندگان

دوباره تکرار کردم عمداً. پروردگارا همین الآن که قیامت من است، نور مرا به کمال برسان، همین لحظه. و ما را از رسواکنندگان قهار یعنی از همانیدگی‌ها و دردها نجات بده. ساهره یعنی روز قیامت. مُفْضِحَات یعنی رسواکنندگان. عرض کردم در این بیت یادمان باشد دردهای ما قهارترین رسواکننده هستند و در مورد این بیت قبلاً خیلی توضیح دادم.

گَز می‌کنند جامهٔ عُمَرَت به روز و شب

هم آخر آرد او را یا روز یا شبیش

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

این بیتی بود که خواندیم. دنبالهٔ آن این بیت می‌آید:

بیچاره آدمی که زبون است عشق را

زَفَت آمد این سوار، بر این اسبِ پشت‌ریش

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

زَفَت: درشت، قوی

ریش: زخم، زخمی

می‌توانستیم بخوانیم «بیچاره آدمی». گاهی اوقات آدمی را مولانا در معنای من‌ذهنی می‌گیرد. اگر بخوانیم «بیچاره آدمی» یعنی بیچاره انسانی که به حضور نرسیده، فضا را باز نکرده، هنوز من‌ذهنی دارد، که زبون یا پست عشق است.

توجه می‌کنید ما یا فضا را باز می‌کنیم مثل این [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و به عشق تبدیل می‌شویم با او یکی می‌شویم، در این صورت زبون عشق نیستیم. ولی اگر من‌ذهنی را می‌خواهیم حفظ کنیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، مقاومت و قضاوت داریم، زندگی را به مانع و مسئله و دشمن تبدیل می‌کنیم، به درد تبدیل می‌کنیم، ما آدمی هستیم که به وسیلهٔ خداوند پست شدیم و با بیت اول می‌خواند، می‌گوید «برهم زنیتم کار تو را همچو کار خویش». و می‌دانید که عشق نمی‌تواند روی من‌ذهنی سوار بشود، این شبیه اسبِ پشت‌زخم است. و اسب و خر می‌دانید پشتش زخم باشد سوار بشوی این شروع می‌کند دردش می‌آید شروع می‌کند به خوابیدن. و من‌ذهنی هم همین‌طور است. هشیاری نمی‌تواند روی من‌ذهنی سوار بشود، هشیاری باید روی هشیاری سوار بشود در ما. پس اسبی که هشیاری سوار می‌شود همان خودش است. پس:

بیچاره آدمی که زبون است عشق را زفت آمد این سوار، بر این اسب پشت‌ریش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

زفت: درشت، قوی

ریش: زخم، زخمی

اگر بخوانید «بیچاره آدمی»، منظورتان از آدمی انسانی است که من‌ذهنی دارد. و این بیت را باز هم بخوانیم.

عاشق حالی، نه عاشق بر منی بر امید حال بر من می‌تنی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸)

خداوند می‌گوید که عاشق حال من‌ذهنی خودت هستی، در آن داستانی که عاشق به معشوق رسیده، نامه‌ها را از جیبش درآورده دارد نامه‌ها را می‌خواند، معشوق به او می‌گوید چرا دیگر نامه را می‌خوانی؟ یعنی خداوند الان که ما با ذهن حرف می‌زنیم، به ما می‌گوید چرا همه‌اش ذهنت را می‌خوانی؟ ما می‌گوییم که خدایا بگذار حالا بگویم چقدر زحمت کشیدم، پدرم درآمده، من این‌قدر عبادت کردم، خودم را گشتم تا به تو رسیدم. خداوند می‌گوید چرا دوباره از ذهنت می‌گویی؟ موقع یکی شدن با منی. اگر من را دوست داری، الان با من یکی بشو. ولی ما نمی‌شویم. و در آن‌جا «آدمی» را به کسی تعریف می‌کند، در پهلوی این شعرها شما می‌توانید پیدا کنید. بله این است:

آن‌که او موقوف حال است، آدمی‌ست گه به حال افزون و، گاهی در کمی‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۵)

هر کسی که موقوف حال من‌ذهنی است این آدمی است. آدمی را در برابر صافی می‌گیرد. صافی که غرق نور ذوالجلال است، ولی انسانی که من‌ذهنی دارد موقوف حال من‌ذهنی است.

«آن‌که او موقوف حال است، آدمی‌ست»، گاهی حالش بالا است، گاهی هم حالش می‌آید پایین. می‌بینید که حال من‌ذهنی ما برحسب زمان روان‌شناختی تغییر می‌کند.

شما بیست و چهار ساعته حالتان را اندازه بگیرید، خواهید دید که هی خوب می‌شود، بد می‌شود. با اخبار و خبرهای خوب می‌آید هی می‌رود بالا، هی می‌آید پایین، بالا، پایین، بالا، پایین. پس شما آن آدمی هستید که واقعاً هم‌هویت هستید و احوال من‌ذهنی‌تان برایتان خیلی مهم است. برای همین بیت قبلی هم همین را می‌گفت:

عاشقِ حالی، نه عاشقِ بر منی بر امیدِ حالِ بر من می‌تنی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸)

خداوند به شما می‌گوید عاشقِ حالِ من ذهنی خودت هستی، عاشقِ من نیستی. اگر عاشقِ من بودی، فضا را باز می‌کردی با من یکی می‌شدی. من ذهنی را نگه داشتی داری می‌گویی ای خدا، خدا، خدا و کارهایی می‌کنی اسمش را گذاشتی عبادت تا حالِ من ذهنی‌ات را خوب کنی، این کارها را نکن. «بر امید»، به امید این‌که حالِ من ذهنی‌ات خوب بشود به خداوند می‌تنی، این را می‌گوید.

بعد هم فهمیدید دیگر، آن کسی که می‌خواهد حالِ من ذهنی‌اش را خوب کند این آدمی هست.

آن‌که او موقوفِ حالِ است، آدمی‌ست گه به حالِ افزون و، گاهی در کمی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۵)

آدمی است که هم‌هویت است، که گاهی حالش بالا می‌رود گاهی پایین می‌آید.

تشنه را دردِ سرِ آردِ بانگِ رعد چون نداند کاوِ کشاندِ ابرِ سعد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۴)

چشمِ او مانده‌ست در جویِ روان بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵)

مَرکَبِ همتِ سویِ اسبابِ راند از مُسَبِّبِ لاجرمِ محرومِ ماند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۶)

ببینید آیا این بیت‌ها در این قسمت از برنامه به شما می‌خورد؟ شما تشنه‌ای هستید که می‌خواهید آبِ زندگی را بخورید، آیا فضاگشایی می‌کنید؟ یا نه، حالتان بالا و پایین می‌رود و نگران حالِ من ذهنی‌تان هستید؟ اگر این طوری باشد، متوجه نمی‌شوید که این سروصداهایی که در زندگی‌تان برپا شده بعضی‌هایش هم هولناک است، ترسناک است، این برای این است که خداوند می‌خواهد ابرِ سعد را، ابرِ رحمت را بیاورد بالا سرتان بباراند.



ولی چشم شما مانده در فکریایی که از ذهن می‌گذرد و بی‌خبر هستید از ذوق آسمانی که ممکن است گشوده بشود در درونتان.

در نتیجه مرکبِ همت را، اسبِ خواستتان را به‌سوی سبب‌سازی ذهنی می‌رانید. یعنی همه‌اش سبب‌سازی می‌کنید، تمام هم و غمتان را گذاشتید که به‌وسیلهٔ سبب‌سازیِ ذهنی زندگی را پیدا کنید مسائلتان را حل کنید، بنابراین از مسبب که اصل کاری است و این سبب‌ها را به‌وجود می‌آورد شما محروم مانده‌اید.

و این سه بیت هم می‌خوانم برایتان:

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد

دیو، بانگت برزند اندر نهاد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۶)

که مرو زآن سو، بیندیش ای غوی

که اسیر رنج و درویشی شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۷)

بینوا گردی، ز یاران و ابری

خوار گردی و پشیمانی خوری

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۸)

غوی: گمراه

باید حفظ باشید این‌ها را. اگر حقیقتاً به‌عنوان من‌ذهنی و باطل، از باطل بگریزید و در این کار سخت کار کنید، این دیو در درون، من‌ذهنی در درونتان با صدای ترسناکی بانگ می‌زند.

چه می‌گوید؟ می‌گوید آن طرف نرو، به‌سوی زندگی نرو، بیا برو به‌سوی مُردگی، من‌ذهنی، بیا برو به‌سوی باطلی، چه کسی می‌گوید که باید از هر لحظات استفاده کنی؟ چه کسی گفته این را؟ این یارانِ من‌ذهنی را بچسب. «که مرو زآن سو، بیندیش ای» گمراه، شیطان به شما می‌گوید.

نمایندۀ شیطان که من‌ذهنی‌تان است الآن فضا را باز می‌کنید، همین‌که فضا را باز می‌کنید اگر باز بشود و در شما یک هشیاری حضور خودش را به شما نشان بدهد، این صداها را از من‌ذهنی‌تان می‌شنوید: آن سو مرو، به‌سوی خداوند نرو، ای گمراه بیندیش، که اسیر درد خواهی شد، بینوا خواهی شد، هیچ‌چیز برایت نمی‌ماند، درویش



می‌شوی، در مرکزت هیچ‌چیز نم‌اند، هیچ همانندگی نم‌اند تو بیچاره می‌شوی، درویش می‌شوی، بینوا می‌شوی، از تمام دوستانت می‌بری، پست می‌شوی، خوار می‌شوی، پشیمان خواهی شد. و تو می‌ترسی.

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین واگریزی در ضلالت از یقین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۹)

ضلالت: گمراهی

تو از ترس بانگ آن دیو لعنت‌شده، از همین فضای گشوده‌شده که یقین بود فوراً می‌بندی می‌روی دوباره به سوی باطلی. این اتفاق در ما می‌افتد، این شما هستید که باید خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید، همه‌اش حواستان روی خودتان باشد، ببینید آیا فضا را باز می‌کنید و از باطل می‌گریزید در درونتان چه می‌شنوید؟ ترسی می‌شنوید؟ بانگی می‌شنوید که به شما می‌گوید ای ابله نرو بیچاره می‌شوی؟ این چه کاری است می‌کنی؟ عقلت را از دست دادی، دیوانه‌ای؟! همه این صحبت‌ها را از دیو درون می‌شنوید.

گفت شیطان که بما اغویتنی کرد فعل خود نهان، دیو دنی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق نسبت داد و آن دیو فرومایه کار خود را پنهان داشت.»

دنی: فرومایه، پست

و این یکی بیت:

گفت آدم که ظلمنا نفسنا او ز فعل حق نبذ غافل چو ما

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم.» و او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»

درست است؟ این دو بیت خیلی مهم هستند گرچه که یک مقدار عربی دارد توی آن، ولی شما باید حفظ باشید.



فرق شیطان، من‌ذهنی؛ من‌ذهنی نماینده شیطان است، درست است؟ من‌ذهنی نماینده شیطان است، اما آدم، حضرت آدم، فضای گشوده شده است.

شیطان یا من‌ذهنی ما نمی‌داند که برحسب اجسام، دید اجسام که عمل می‌کند به خودش لطمه می‌زند. بیت اول چه گفت؟ «بَرَهْمَ زَنِيمِ كَارِ تُو رَا هَمچُو كَارِ خُویش»

صد سال اگر گریزی و نایی بُتا، به پیش بَرَهْمَ زَنِيمِ كَارِ تُو رَا هَمچُو كَارِ خُویش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

شیطان عمل می‌کند برحسب دید اجسام با هشیاری جسمی، به خودش لطمه می‌زند این را نمی‌فهمد. درست است؟

آدم فرقی با شیطان این است که آدم می‌داند به‌خوبی که اگر از طریق فضای گشوده شده، از طریق مرکز عدم عمل کند هیچ خرابکاری به‌وجود نمی‌آید. اگر با هشیاری جسمی عمل کند، خرابکاری به‌وجود خواهد آمد.

پس بنابراین شیطان گفته چه؟ تو ما را گمراه کردی. شیطان برحسب جسم عمل می‌کند، برحسب همانیدگی‌ها و دردها عمل می‌کند، و دیگران را ملامت می‌کند، فکر نمی‌کند که این عمل ایجاد خرابکاری می‌کند.

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق نسبت داد» همان‌طور که ما برحسب اجسام عمل می‌کنیم به خودمان لطمه می‌زنیم می‌گوییم خداوند کرده. درست است؟

بنابراین دیو کار خودش را، آسیب زدن خودش را به خودش پنهان می‌کند. حالا از شما می‌پرسم، شما به خودتان آسیب می‌زنید با هشیاری جسمی، گردن دیگران می‌اندازید؟ گردن خدا می‌اندازید؟ حالا به خودتان جواب بدهید.

اگر من‌ذهنی دارید، زندگی خودتان را خراب می‌کنید، زیر بار مسئولیت نمی‌روید، نمی‌گویید انتخاب من در این لحظه بوده که نرفتم به‌سوی زندگی، رفتم به‌سوی مردگی یا باطلی، زندگی‌ام را خراب کردم. می‌گویید دیگران کردند، دشمنان کردند، خداوند کرده. این شیطان است. بیشتر ما مثل شیطان عمل می‌کنیم.

این‌ها مربوط به آیه‌های قرآن هستند که می‌گوید:



«قَالَ فَبِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ».

«ابلیس گفت: پروردگارا، به عوض آن‌که مرا گمراه کردی، من نیز بر راه بندگانت به کمین می‌نشینم و آنان را از راه مستقیم تو بازمی‌دارم.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶)

«ابلیس گفت: پروردگارا، به عوض آن‌که مرا گمراه کردی،» ما هم درست همین را می‌گوییم، می‌گوییم تو مرا گمراه کردی، تو می‌توانستی.

توجه کنید، ما انتخاب داریم، ما باید انتخاب کنیم شعورمان برسد فضاگشایی کنیم، خداوند از طریق فضاگشایی ما برحسب عدم بیاید به مرکز ما به ما کمک کند. اگر فضا را ببندید مقصر خودتان هستید، با فضای بسته، با مرکز کور خداوند به ما نمی‌تواند کمک کند، گردن او نیندازید، گردن خودتان بیندازید.

«مرا گمراه کردی، من نیز بر راه بندگانت به کمین می‌نشینم و آنان را از راه مستقیم تو بازمی‌دارم.» الآن نشسته دیگر! الآن تقریباً هر کسی زندگی خودش را خراب می‌کند می‌گوید تقصیر من نیست، به من مربوط نیست. یعنی چه به من مربوط نیست؟! نمی‌شود شما زندگی خودتان را خراب کنید بگویید به من مربوط نیست. چکار کردی در درست کردن زندگی خودت؟ هیچ کار.

اما آدم چه می‌گوید؟

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا

او ز فعل حق نَبْدُ غافل چو ما

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم.» و او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»

آدم گفت که خدایا ما به خودمان ستم کردیم. الآن شما پس از این بیداری چه می‌گویید؟ می‌گویید خدایا من به خودم ظلم کردم، چرا؟ برای این‌که اجسام را آوردم به مرکز، الآن فهمیدم اگر اجسام را بیاورم به مرکز، کارم را تو خراب می‌کنی.

صد سال اگر گریزی و نایی بُتا، به پیش

بَرَهَمَ زَنِيمِ کارِ تو را همچو کارِ خویش

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)



شما می‌دانید که اگر هشیاری جسمی داشته باشید، کار شما را برهم می‌زند. و شما را بهتر از شما می‌شناسد، مثل کف دستش می‌شناسد. کار شما کار اوست. می‌گوید کار تو کار من است، تو چرا می‌کنی اصلاً کار؟ تو کار را به وسیله یک چیز بیرونی انجام می‌دهی، آن من‌ذهنی‌ات باشد، چرا غیر را آوردی به مرکزت؟!

حالا ما اگر این موضوع را بفهمیم که به خودمان ظلم کردیم که چیزها را آوردیم به مرکزمان و خداوند را نیاوردیم، و این درک را هم داریم اگر عدم را می‌آوردیم، هیچ آسیبی به ما نمی‌رسد، آن موقع ما از جنس حضرت آدم می‌شویم.

ما از فعلِ حق غافل هستیم. یعنی چه؟ یعنی ما نمی‌دانیم که اگر مرکز عدم بشود، واقعاً همه چیز درست می‌شود. کار را بدهیم دست او، همه چیز درست می‌شود. ما از این غافلیم به عنوان من‌ذهنی. اما اگر فضاگشا بشویم ببینیم همه چیز دارد درست می‌شود، پس می‌فهمیم که قبلاً اشتباه می‌کردیم چیزها را می‌آوردیم مرکزمان دیگر.

«ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم.» و او همچون ما از حکمتِ کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»

یعنی ما وقتی مرکز را عدم می‌کنیم، می‌فهمیم عقل کل کار می‌کند، خداوند برحسب «قضا و کُنْ فَکَانَ» کار می‌کند. دم او ما را زنده می‌کند، توجه می‌کنید؟ او برای ما کافی است می‌فهمیم، عقل او برای ما کافی است.

کافییم بی داروت درمان کنم

گور را و چاه را میدان کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۰)

کافی هستم برای تو. می‌فهمیم او کافی بوده پس مرکز را عدم می‌کنیم و می‌فهمیم وقتی مرکز ما جسم بود، تقصیر ما بوده، تقصیر او نبوده. درست است؟ حالا از فعلِ حق غافل نیستیم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖



«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«آدم و حوّا گفتند: پروردگارا، به خود ستم کردیم. و اگر بر ما آمرزش نیاوری و رحمت روا مداری، هرآینه از زیانکاران خواهیم بود.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)

یعنی اگر ما فضاگشایی نکنیم و تو به مرکز ما نیایی، به ما کمک نکنی، ما همه‌اش به خودمان ضرر خواهیم زد، از زیانکاران خواهیم بود.

وقت آن آمد که حیدروار من

مُلک گیرم یا پردازم بدن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۵۲)

برجهید و بانگ برزد کای کیا

حاضرَم، اینک اگر مردی بیا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۵۳)

در زمان بشکست زآواز، آن طلسم

زر همی ریزید هر سو قسم قسم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۵۴)

حیدر: شیر، لقب حضرت علی (ع)

این سه بیت نشان می‌دهد که شما نباید بترسید. همین الآن شبیه شیر یا حیدر، لقب حضرت علی مثل او برجهید بگویید که من این مُلک ازدست‌رفته خودم را، این فضای گشوده‌شده را پس می‌گیرم و یا می‌میرم، نمی‌ترسم. بنابراین برجهید، بلند شوید، همین‌طور که این پهلوان این کار را کرد.

«برجهید و بانگ برزد کای کیا» بلند شد، گفت که حاضرَم، می‌خواهی مرا بکشی، بیا. یعنی وقتی از مردن نترسیدید، ترس از بین رفت، شما از سوی باطل می‌روید به سوی زندگی. در این موقع، در این لحظه طلسم می‌شکنند. وقتی طلسم می‌شکنند، زر، جواهر از فضای باز شده برای شما فرومی‌ریزد. «زر همی ریزید هر سو قسم قسم».

حیدر یعنی شیر یا لقب حضرت علی.



می‌گوید که باید مثل شیر از جا بجهد و نترسید. داریم صحبت می‌کنیم هنوز چرا باطل به‌سوی زندگی نمی‌رود؟
چرا ما نمی‌توانیم فضاگشایی کنیم و به عشق حق بجسیم بدون سبب‌سازیِ ذهن؟

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

جوهر آن باشد که قایم با خودست
آن عَرَض باشد که فرع او شده‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۸)

این‌ها را می‌دانید، فقط در این سناریو (داستان، روایت: senariyo) ذکر می‌کنم که شما بشنوید. شما باید مرغ خودتان باشید و صید خودتان باشید. هر لحظه همین‌طور که خداوند از جنس خودش می‌شود، شما هم مرتباً از جنس خودتان باشید، از جنس غیر نباشید. نباید اجازه بدهید یکی بیاید با ارتعاش دردش شما را از جنس اصلی خودتان که مرغ خودتان هستید دریاورد، از جنس غیر بکند.

پس بنابراین همه‌چیز خودتان خودتان هستید. هر لحظه مرغ خودتان می‌شوید، مرغ کس دیگری نمی‌شوید. هر لحظه خودتان را صید می‌کنید، هر لحظه خودتان خودتان را به دام می‌اندازید، یعنی هر لحظه خود اصلی‌تان می‌شوید. شما فضا را نمی‌بندید، اگر بسته‌اید، باز می‌کنید.

و دارد می‌گوید جوهر آن است که روی خودش قائم بشود، جوهر باید روی خودش قائم بشود و اگر روی یک چیز دیگری قائم است، آن «عَرَض» است، پس من‌ذهنی ما عرض است. بیشتر مردم به‌جای جوهر، متکی به این دنیا هستند. عَرَض، من‌ذهنی، حادث، یک چیز ساخته‌شده ما نیستیم. این را ما خودمان ساختیم و نمی‌توانیم سوارش بشویم، گفت این شبیه یک اسبِ پشت‌زخم است.

شما به‌عنوان امتداد خدا، جنس خدا، جوهر باید روی خودتان قائم بشوید. هشیاری در شما روی خودش سوار است، هشیاری روی عرض، یک چیز ساخته‌شده براساس چیزهای آفل نمی‌تواند سوار بشود و فرع ما است، یک چیزی است که ما ساختیم، لازمش داریم و به درد ما نمی‌خورد.

تو به هر صورت که آبی بیستی
که منم این، واللّه آن تو نیستی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴)

بیستی: پایستی

به هر صورت که ذهن شما را نشان می‌دهد، می‌گوید تو این هستی، باید به خودت بیایی، بگویی نه من آن نیستم. من همان مرغ خودم هستم، صید خودم هستم، من همان جوهر هستم که روی خودم قائم هستم. وقتی روی خودم قائم هستم، هم ترازو هستم، هم آینه هستم، هم خودم را می‌بینم، هم فکرها را می‌بینم، هم فضاگشا هستم دائماً و دست به صنّع می‌زنم.

دیده‌ای کاندر نَعاسی شد پدید کی تواند جز خیال و نیست دید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۳)

نُعاس: چُرت، در این‌جا مطلقاً به معنی خواب

ما چشمان را به خواب باز کردیم، یعنی وقتی ما به خودمان آمدیم در هفت هشت سالگی، در ده سالگی، من ذهنی درست کرده بودیم. چشم ما باز شده من ذهنی را دیده، به ما فهماندند، یاد دادند که شما من ذهنی هستید. «نَعاسی» در این‌جا خواب یعنی، خواب ذهن. چشم ما به خواب ذهن باز شده، از طریق ذهن می‌بینیم، به صورت من ذهنی می‌بینیم. چنین چشمی به درد ما نمی‌خورد، این فقط من ذهنی را می‌بیند، هشیاری جسمی دارد، فقط نیست را می‌بیند، «نیست» در این‌جا یعنی من ذهنی که توهم است.

دیده‌ای کاو از عَدَم آمد پدید ذات هستی را همه معدوم دید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۶)

این هم همین را می‌گوید، چشمی که از عدم یعنی از همانندگی‌ها به وجود می‌آید، ذات هستی که در این‌جا ذات خداوند است، آن را معدوم می‌بیند. توجه می‌کنید؟ یعنی من ذهنی ما خداوند را نمی‌بیند و از آن می‌ترسد. امروز می‌گفت گاو به سوی شیر کی می‌رود؟ پس فهمیدیم که شما در خواب ذهن باید بفهمید در خواب هستید و بیدار بشوید.

عرض می‌کنم دوباره، شما ابیات را بخوانید، هی ابیات را بخوانید. هر بیستی را که می‌خوانید، شما را یک خرده بیدار می‌کند، یک خرده بیدار می‌کند و یک جایی می‌بینید که این قدر بیدار شدید، هشیاری حضور این قدر انباشته شد، که متوجه شدید اِ اِ اِ من این توهم نیستم! اولش ناامیدکننده است، ولی وقتی زیاد کار می‌کنید، به آن‌جا می‌رسید. امروز هم فهمیدیم که اگر شما هی کار کردید، کار کردید، کار کردید، دیدید نمی‌شود، نترسید و ناامید نشوید.

بیچاره آدمی که زبون است عشق را زفت آمد این سوار، بر این اسبِ پشت‌ریش

خاموش باش و در خمشی گم شو از وجود
کان عشق راست گشتن عشاق دین و کیش
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

«بیچاره آدمی» یا آدمی «که زبون است عشق را».

پس می‌گوید خاموش باش، حالا ذهن را خاموش کن و با خاموشی از وجود گم شو. پس معلوم می‌شود تا ذهن کار می‌کند، ما ایجاد هستی در ذهن می‌کنیم، حس وجود در ذهن می‌کنیم. حالا که فهمیدیم با این همه ابیات که حرف زدن ذهن فقط هستی‌زا است، ما ذهن را خاموش می‌کنیم.

اتفاقاً باز هم تکرار این ابیات سبب می‌شود که ذهن به اصطلاح زیاده‌گویی و هرزاندیشی را بگذارد کنار. شما چند بار دست به صنع بزنید، این به اصطلاح زیاده‌گویی ذهن که دائماً فکر می‌کند و فکرهای هرز و بیخود را می‌کند که این فکرها فقط عاطل هستند. ذهن کار می‌کند ولی هیچ فایده‌ای ندارد، فقط انرژی مصرف می‌کند.

پس خاموش باش و در خاموشی ذهن از این حس وجود در ذهن گم شو، برو، از ذهن برو. تا خاموش نباشی، نمی‌شود، برای این‌که هرچه حرف می‌زنی، حس وجود به وجود می‌آوری. «خاموش باش و در خموشی» از حس وجود در ذهن گم شو. و نگران نباش که من اگر سبب‌سازی نکنم، تبدیل نمی‌شوم. برای این‌که «کان عشق راست» آن به‌عهده عشق است.

شما فضا را باز می‌کنید، تبدیل کردن شما عشق است. گشتن عشاق نسبت به من ذهنی کار خداوند است. فضا را باز کن، این گشتن شما به من ذهنی، کار «قضا و کُنْ فکان» است، کار شما با سبب‌سازی نیست. نگران نباش که من چه جوری بمیرم نسبت به من ذهنی؟ این کار تو نیست، با خاموش نماندن شما نمی‌توانید این کار را درست کنید. «کان عشق راست گشتن عشاق دین و کیش» یعنی دین و ایمان داشته باش، دین و کیش داشته باش. این‌که در ذهن مرتب حرف می‌زنی، این دین نیست، فعال کردن من ذهنی دین نیست، کیش نیست.

می‌توانستیم این‌طوری هم بخوانیم «کان عشق راست گشتن عشاق دین و کیش». عاشقان دین واقعی و کیش واقعی که در واقع دین فضاگشایی و عشق است، گشتن این‌ها کار خداوند است، کار عشق است، یعنی شما فضاگشایی کنید، او بیاید مرکز شما، مرکز عدم بشود، تا او شما را نسبت به من ذهنی بکشد.

جمله عشاق را یار بدین علم گشت تا نکند هان و هان، جهل تو طنز ای

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

همه عشاق را با این تکنیک، با این فن کشته که شما خاموش بودن و فضاگشایی را اصل می‌دانید و آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد شوخی می‌گیرید، بازی می‌گیرید، این هم همین است. شما اگر آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد بازی بگیرید، جدی نگیرید فکرها را، این ذهن خاموش می‌شود. ذهن خاموش نمی‌شود برای این که شما می‌گویید تو کار می‌کنی. الآن اگر بفهمی که این عاطل است و باطل است، دیگر ذهن را نمی‌چرخانی، نه؟ شما الآن می‌دانید که هرزگشتن این ذهن عاطل و باطل است. هرزگشتنش یعنی چه؟ یا باید این ذهن ما با فضاگشایی در اختیار زندگی قرار بگیرد که زندگی «ما کمان و تیراندازش خداست» یا باید این طوری باشد یا هرز کار می‌کند، همین طوری برای خودش می‌چرخد، پس خاموش کن.

گر بپرّانیم تیر، آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)

عرض کردم درک این موضوع که این فکر من دائماً به هشیاری جسمی فکر می‌کند و هشیاری جسمی عاطل و باطل است سبب می‌شود که شما فکرهایتان را جدی نگیرید، فکرهایتان را جدی نگیرید، ذهن فعالیتش را از دست می‌دهد، کم می‌کند، بی‌اهمیت می‌شود. شما بیشتر الآن به صنع توجه می‌کنید، به ریختن خرد ایزدی به فکر و عملتان که از آن‌ور می‌آید فکر می‌کنید و جدی هستید، پس بنابراین خاموش می‌شوید و در خاموشی ذهن یواش یواش می‌بینید هشیاری دارد گم می‌شود از ذهن، به فضای یکتایی که شما به‌عنوان جوهر روی خودتان قائم بشوید، روی ذات خودتان قائم بشوید، دیگر به این اسب پشت‌ریش سوار نشوید و نگران نیستید، می‌گویید که من فضا را باز می‌کنم، خداوند من را نسبت به من ذهنی می‌کشد و من می‌خواهم دین و کیش حقیقی داشته باشم.

می‌دانید که این افسانه من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] خاموش نمی‌شود، این‌ها مستلزم همین فضاگشایی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، فضاگشایی ذهن را خاموش می‌کند و در خاموشی ذهن از وجود گم می‌شویم و این فضای گشوده‌شده هست که ما را نسبت به من ذهنی می‌کشد و ما را گم می‌کند و من ذهنی الآن چون خاموش است [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، نمی‌تواند ما را بگیرد نگه دارد، نمی‌تواند ما را جذب کند.

خویش را تسلیم کن بر دام مُزد وآنکه از خود بی ز خود چیزی بدزد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲)

فضا را باز کن، این فضای گشوده شده دام مزد است. آن موقع بدون این که من ذهنی‌ات متوجه بشود یک همانندگی را، یک درد را از خود بدزد، شما به عنوان هشیاری، به عنوان «آلست» وقتی فضا را باز می‌کنید، به صورت ناظر می‌توانید از من ذهنی‌تان یک چیزی بدزدید، خاموش است، در کار نیست، متوجه نمی‌شود. «خویش را تسلیم کن بر دام مُزد»، دام مزد همین فضای گشوده شده است، آن موقع از خودت، از من ذهنی‌ات بدون این که خودت یعنی من ذهنی‌ات بفهمد چیزی بدزد، یعنی یک همانندگی را بدزد یا زندگی‌ات را از یکی از این همانندگی‌ها، دردها آزاد کن.

ما بها و خونبها را یافتیم جانباختن بشتافتیم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۵۰)

ما الآن هم بها را فهمیدیم، شما می‌دانید که باید من ذهنی را بدهید برود، خاموش باشید و گم بشوید از ذهن، از حس وجود در ذهن. خونبها هم زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است، پس بنابراین دارید می‌روید سریع جان من ذهنی را با فضاگشایی ببازید.

چو رُخ شاه بدیدی، برو از خانه چو بیذق رُخ خورشید چو دیدی، هله گم شو چو ستاره

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲)

بیذق: پیاده بازی شطرنج، سرباز پیاده

وقتی رخ شاه را بدیدی با فضاگشایی از این خانه مانند پیاده برو. درست است؟ وقتی هم رخ خورشید را بدیدی، باز هم با فضاگشایی مثل ستاره گم بشو، یعنی دیگر نور نینداز. امروز داشتیم گفت وقتی که پریدی، مرغ جذبه وقتی پرید و صبح را دیدی، دیدی خورشیدت بالا می‌آید، این شمع ذهن را خاموش کن.

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عَش چون بدیدی صبح، شمع آنکه بکش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

عَش: آشیانه پرندگان

این ابیات را این‌جا باز هم برایتان تکرار کردم من، یک بار فقط می‌خوانم.

صد سال اگر گریزی و نایی بُتا، به پیش برهم ز نیم کار تو را همچو کار خویش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

یعنی این‌که مدت زیادی است که ای انسان، از این لحظه، از من خداوند گریخته‌ای، تو که از جنس من هستی، بت زیبا هستی، بیا به پیش. با فضاگشایی بیا به پیش، اگر نیایی و بگریزی، بدان که کار تو را به هم خواهیم زد. هیچ فکری، هیچ عملی تو را به کام نخواهد رساند، پس با هشیاری جسمی کام تو شکسته‌پا خواهد شد. و من کار تو را خوب بلد هستم، مثل کف دستم کار تو را می‌دانم، بهتر از تو سر تو را می‌دانم، همه‌چیز تو را می‌دانم، به من متکی بشو، توکل کن و فضا را باز کن بیا به سوی من. وقت را تلف نکن، مدت زیادی است که از من داری فرار می‌کنی، از من فرار نکن، به سوی من بیا و این‌ها را خوانده‌ایم. از من می‌گوید فرار نکن.

مگریز که ز چنبر چرخت گذشتنی ست گر شیر شَرزه باشی، و ر سفله گاو میش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

چَنبَر: حلقه، هر چیز دایره‌مانند
شَرزه: خشمگین
سِفله: پست، فرومایه

من‌ذهنی تو را هر جور نشان می‌دهد که شما شاه جهان هستید، قدرتمندترین فرد جهان هستید یا بی‌قدرت‌ترین فرد جهان هستید، باید از این فضای ذهن بگذری، این گذشتنی است، این‌جا جای اقامت نیست، بنابراین نگریز و به نقش‌نگاه نکن، به منصب‌نگاه نکن، به قدرت‌نگاه نکن، به آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد نگاه نکن. از این باید بگذری. هر کسی هستی، گفتیم در هر وضعیتی هستی، فضا را باز کن به سوی او برو.

بعد گفت:

تن دُنَبلی ست بر کتف جان برآمده چون پُر شود، تُهی شود آخر ز زخم نیش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

دُنَبل: دَمَل، زخم چرکین روی پوست

می‌گویند من‌ذهنی یک دملی است که بر شانه‌های شما روییده، هر کاری می‌کنید درد می‌آید. این درد را تا کی می‌خواهی تحمل کنی؟ این دمل تو کی پُر می‌شود؟ پر شده، تو این را بفهم. هر جا که بگویی بس است، این از زخم نیش چرکش می‌ریزد بیرون، این دیگر انتخاب تو است و تشخیص تو است و باید زود تشخیص بدهی که این پُر از چرک شده و با شناسایی نشتر بزنی، بگذاری چرکش بیاید بیرون. ابیات مهمی در این باره خواندیم.

ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی بر عشق حق بچفسد بی صمغ و بی سریش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

صمغ: مایه چسبناک گیاهی که برای چسباندن اشیا به‌کار می‌رود.

خوشا به حال باطلی که، خوشا به حال آن من‌ذهنی که بیدار بشود در خواب ذهن و از من‌ذهنی خودش، از باطل بودن یا از باطل فرار کند به‌سوی زندگی و بنابراین فضا را باز کند و یکی بشود با خداوند بدون صمغ و سریش، یعنی بدون چسب، بدون چسب سبب‌سازی، استدلال نکند. بدون استدلال ذهن فضا را باز کند و یکتایی را تجربه کند.

گزمی‌کنند جامه عمرت به روز و شب هم آخر آرد او را یا روز یا شبیش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

هر لحظه متر می‌کنند، عمرت کم می‌شود، لحظه‌به‌لحظه باید از لحظه‌ها استفاده کنی، بدان که این اگر با من‌ذهنی باشی در یکی از حالت‌های خوب یا بد به پایان خواهد رسید. نگذار این‌طوری عمرت تموم بشود، تو از خوب و بد من‌ذهنی بپر بیرون. بیت قبل گفت بدون خوب و بد، بدون سریش، بدون سبب‌سازی با عشق حق یکی بشو.

بیچاره آدمی که زبون است عشق را زفت آمد این سوار، بر این اسب پشت‌ریش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

زفت: درشت، قوی

ریش: زخم، زخمی

بیچاره انسانی که از این موضوع خبر ندارد و پست عشق است. عشق او را کوچک کرده، بیچاره کرده، کارهایش را خراب کرده، یعنی به این علت که فضا را باز نکرده با او یکی بشود، به وحدت ثانویه برسد، در این صورت



بیچاره شده، پست شده و این سوار، عشق خیلی سنگین است، خیلی بزرگ است برای این اسب من‌ذهنی که پشتش زخم است.

خاموش باش و در خَمشی گم شو از وجود کان عشق راست گُشتنِ عشاقِ دین و کیش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

ذهن را خاموش کن و درحالی‌که ذهنت خاموش است، حرف نمی‌زند از وجود فرار کن، از وجود گم شو. بدان که گُشتن عشاق کار حضرت عشق است، کار خداوند است، تو باید دین و کیش واقعی داشته باشی.

❖ ❖ ❖ پایان بخش پنجم ❖ ❖ ❖